



کشکول خاطرات

(جلد ۱۷۷)

ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۷)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۷) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیات را که قرین و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و
سرباز رکاب او شوم.

کتاب
پیش از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

والله هي اوهن من بيت العنكبوت...

إنَّ إسرائيل هذه التي تملك أسلحة نووية وأقوى سلاح جوّ في المنطقة، والله هي أوهن من بيت العنكبوت. ای برادران و عزیزان ما در فلسطین به شما می گویم: این اسرائیلی که سلاح هسته ای و قوی ترین نیروی هوایی در منطقه را در اختیار دارد به خدا سوگند از خانه عنكبوت سست تر است. (از بیانات شهید سید حسن نصرالله در تاریخ ۲۶ می ۲۰۰۰ به نقل از کتاب زبور مقاومت ص ۱۳۱)

فقط برای او ...

به همه آنها میگویم به همه کسانی که در این جهان ما را تهدید میکنند ما اینجا هستیم و در اینجا باقی میمانیم در اینجا ثابت قدم و پایدار می مانیم و تا ابد عاشق شهادت میمانیم خداوند متعال به ما وعده پیروزی داده است و از کارهای ما آگاه است و میداند در قلبهای ما نه حب مقام و قدرت جایی دارد و نه جاه طلبی او می داند که ما به ویرانه های این دنیای فانی دل نبسته ایم و اینجا هستیم فقط برای خشنودی او و تقرب به درگاهش؛ فقط برای بندگی او و رضوان او و جهاد در سبیل او. (زبور مقاومت دیدگاه های شهید سید حسن نصرالله ص ۱۵۲ و ۱۵۳)

همیشه جزو شاگرد اول ها بودم؛ به خصوص در دروس ریاضیات، شیمی، جبر و هندسه درسم خوب بود. یادم نمی آید نمره های درسی ام چند بود اما در کلاس همیشه نفر اول یا دوم یا سوم بودم... از کودکی هر گاه در محضر برخی مشایخ می نشستم برای مدتی طولانی به عمامه ی آنها نگاه می کردم، یعنی به خود عمامه و چین و پیچش آن... پدرم که سید موسی صدر را دوست می داشت عکس هایی از او را به خانه آورد. من می نشستم و زمانی طولانی به عکس سید موسی خیره می شدم...

پدر و مادرم با ورود من به حوزه موافق نبودند. مادرم به روحانیت خوشبین نبود. تا آن روز جریان پدر بزرگم (پدر مادرم) را نمیدانستم که روحانی بوده و عمامه را کنار گذاشته است! البته دلیل آن، تنها مسائل خانوادگی بود و نه از روی قصدی خاص یا از نظر سیاسی یا چیز دیگر. مادرم می گفت:

«اگر به نجف بروی یک نفر به گدایان افزوده میشود!» در لبنان روحانیان را گدا میدانستند. به گمان آنان روحانی کسی بود که با آنچه مردم به او میدهند زندگی را می گذراند. تلاش من برای راضی کردن پدر و مادرم به نتیجه نرسید و آنان تن به طلبگی من نمیدادند و من مجبور شدم نقشه ای بکشم. به آنان گفتم:

در لبنان شغل چندانی وجود ندارد و اوضاع خوب نیست. اگر اینجا بمانم جنبش امل مرا برای جنگ میبرد؛ ولی اگر به نجف بروم در دبیرستان درس می خوانم و در کنار آن هم درس طلبگی میخوانم و بعد از تمام کردن دبیرستان وارد دانشگاه بغداد می شوم و در دوره دکترا متخصص می شوم و این شد که پدر و مادرم با رفتن من به عراق موافقت کردند.

هرچند به نجف که رسیدم اصلاً به دبیرستان فکر نکردم و چند روز بعد هم عمامه به سر گذاشتم و عکس معمم ام را برای آنها فرستادم؛ این یعنی من روحانی شده ام و دیگر کار تمام شده است! (نقل از کتاب سید عزیز، مجموعه مصاحبه هایی با شهید حجت الاسلام سید حسن نصرالله، ص ۱۶ تا ۲۵)

دردسر زبان

به اسارت که درآمدیم، همه مان را در يك جا جمع کردند. در همان حال توپخانه ی ایران هم گاه گاهی بر سر عراقیها گلوله های آتشین می ریخت و موجب هلاکت بعضی شان می شد. آنها هم به تلافی به طرف اسرای ایرانی تیراندازی می کردند... یکی از رزمندگان اسیر که در جبهه از خود شجاعت فراوانی نشان داده و تقریباً مسن ترین افراد در آن جبهه بود، احساس تشنگی کرد و از سرباز عراقی کمی «ماء» (آب به زبان عربی) خواست. عراقیها در آن شرایط در به در دنبال ایرانیهایی می گشتند

که عرب زبان باشند تا بتوانند از منطقه ی عملیاتی رزمندگان اسلام اطلاعات کسب کنند... به همین سبب وقتی رزمنده ی پیرگفت ماء، عراقی ها دور او جمع شدند.

یکی از آنها که چند کلمه فارسی می دانست، گفت: اَنْتَ عربی دانست؟

پیرمرد گفت: نه به خدا؛ تنها همین يك کلمه را دانست. بعد از کمی جرو بحث، افسر عراقی دستور داد کمی آب برایش آوردند....

وقتی پیرمرد آب را نوشید، رو به عراقی کرد و گفت:

((رَحِمَ اللهُ وَالِدَيْكَ)) (رحمت خدا بر پدر و مادرت) این جمله را پیرمرد از مجالس فاتحه

و روضه یاد گرفته بود. در اینجا بود که افسر عراقی با خشم فریاد زد:

((والله انت عرب)) (به خدا تو عرب هستی) پیرمرد دستپاچه جواب داد:

باور کنید تنها همین را دانست.

بعد حسابی او را کتک زدند تا اقرار کند. ولی وقتی با انکار پیرمرد روبه رو شدند، او را

رها کردند. یکی از برادران به شوخی به او گفت: تو را به خدا تا همه ی ما را به کشتن

نداده ای، این قدر عربی حرف نزن. پیرمرد که حسابی از جریان پیش آمده و حرف

برادرمان ناراحت شده بود، تا شهر العماره ی عراق کلامی نگفت....

کتاب طنز در اسارت



باید از خودمان دفاع کنیم

نصرالله

ما در منطقه و جهانی هستیم که اگر از ملت‌هایمان دفاع نکنیم، انتقام شهیدانمان را نگیریم و دشمنانمان را کیف ندهیم، این تجاوز متوقف نمی‌شود و اگر تسامح کنیم این تجاوز تداوم خواهد یافت و با تجاوزهای بیش‌تر مواجه می‌شویم و باید تعداد بیش‌تری شهید و زخمی بدهیم.

سخنرانی سید حسن نصرالله، پیرامون آخرین تحولات لبنان و منطقه

لودرتبلیغات!

لشکر باید در کوشک خاکریز می زد.

اما تا صدای لودرها بلند می شد، عراق منطقه را می کرد جهنم!...

ابوذر یک ساعت صدای لودرها ضبط کرد و رفت جایی که حساسیتی نداشت و شروع کرد با بلندگوی تبلیغات صدای لودرها پخش کردن.

عراقی ها هم تا صبح سرکار بودند و آتش روی بلندگویش می ریختند!...

ما هم با خیال راحت خاکریز را تمام کردیم.

خاطره ای از شهید نوذر (ابوذر) دهقان

جانشین تبلیغات لشکر ۱۹ فجر

کتک صلواتی!...

یک شب در آسایشگاه با رزمنده ها دور هم جمع و مشغول صحبت کردن بودیم که یکدفعه برق آسایشگاه قطع شد، بعد از یک ساعتی که دوباره برق وصل شد رزمنده ها با صدای بلند صلوات فرستادند.

....مأموران عراقی با شنیدن صدای بچه ها، داخل آسایشگاه ریختند و گفتند:

«کي صلوات فرستاد؟»، من به همراه يکي ديگه از رزمنده ها بلند شديد گفتم:

«ما، ولي صلوات نفرستاديم که؟!».

مأمورای عراقی گفتند: «صلوات نفرستاديد چي گفتيد؟»

من گفتم: «من بلند گفتم؛ اللهم سرده هوا، گرمه زمين»

اون رزمنده ديگه هم گفت: «منم گفتم؛ الله به معنای گردنبد، دونه یک تومن»؛

مأموران عراقی که فهميدند دستشون انداختيم شروع کردن ما دو نفر را به کتک

زدن و از آن زمان به بعد از ناحیه چشم آسیب دید.

راوی: جانباز و آزاده سرافراز سيد محمود اعلايي

تبليغات در هنگام عقب نشینی....!

در طول عمليات والفجر ۶ در منطقه چيلات، در پي پيش روي ارتش عراق، چاره اي

جز عقب نشيني نداشتيم. هنگام ظهر، پس از چند كيلومتر عقب نشيني، وقتي همه

بچه ها به یک نقطه معين رسيدند، از طرف تدارکات لشکر، براي بچه ها نهار آوردند

و به هر نفر یک پلاستيك برنج دادند.... مشغول خوردن نهار بوديم که یک دفعه

صدای بلندگوي تويوتاي تبليغات لشکر که از میان بچه ها به طرف خط مقدم در حال

حرکت بود، توجه ما را به خود جلب کرد. بلندگو مدام می گفت:

((به پیش، رزمندگان اسلام، به پیش!))

گویا راننده تویوتا خبر نداشت که لشکر در حال عقب نشینی بود. چند نفر از بچه ها

با دیدن ماجرا رو به راننده تویوتا با صدای بلند گفتند: «کجا داری می روی؟!»

همه بچه ها در حال عقب نشینی هستند، سریع برگرد!))

تویوتای تبلیغات وقتی فهمید ماجرا از چه قرار است، فوراً دور زد و بدون اینکه

بلندگویش را خاموش کند، با سرعت به سمت عقب برمی گشت.

راننده تویوتا به قدری ترسیده و دستپاچه شده بود که حتی یادش رفته بود

بلندگویش را خاموش کند و اشتباهی با همان صدای ضبط شده ((به پیش!

رزمندگان اسلام، به پیش!)) ...

بچه ها را به سمت عقب و سنگرهای خودی هدایت می کرد... ..

هر چقدر هم اشاره کردیم که بلندگو را خاموش کن، متوجه نمی شد!... همه بچه

ها با دیدن این صحنه شروع به خنده کردند و با اشاره دست، تویوتای تدارکات را به

هم نشان می دادند.

راوی: عبدالله اسماعیلی، رزمنده لشکر ویژه ۲۵ کربلا

فراموشی پاسدارها

مقرآموزش نظامی بودیم. ساعت ۳ نصفه شب بود. پاسدارا آهسته و آرام اومدند
دو در سالن ایستادند.

همه بیدار بودیم و از زیر پتوها زیر نظرشون داشتیم. اول بدون سرو صدا یه طناب
بستند دم در سالن؛ می خواستند ما هنگام فرار بریزیم رو هم...

طناب رو بستند و خواستند کفشامونو قایم کنند اما اثری از کفشها نبود. کمی
گشتند و رفتند. در گوش هم پیچ پیچ می کردند که یکی از اونا نوک کفشهای نوری رو
از زیر پتو بالا سرش دید. آرام دستشو برد طرف کفشها....

نوری یه دفعه از جاش پرید بالا، دستشو گرفت و شروع کرد دادو بیداد کردن: آهای
دزد. کفشامو کجا می بری. بچه ها کفشامو بردند. پاسدار گفت: هیس هیس برادر
ساکت باش منم. اما نوری جیغ می زد و کمک می خواست...

پاسدارا دیدند کار خیطه خواستند با سرعت از سالن خارج بشند. یادشون رفت که
طناب دم در، گیر کردند به طناب و ریختند رو هم. بچه ها هم رو تختها نشسته بودند
و قاه قاه می خندیدند...

منبع: فرهنگ پایداری تبیان

قفل و زنجیر کردن پای یک رزمنده

به اتفاق یکی از بچه ها از جبهه برگشته بودیم. قرار گذاشتیم بعد از گذراندن مرخصی با هم برگردیم. او در کرمان ماند و من عازم زرنند شدم. چند روز بعد او را پشت در خانه دیدم. با تعجب سوال کردم:

«این جا چه کار می کنی؟» با ناراحتی گفت:

«بعد از شهادت برادرم، پدر و مادرم اجازه نمی دهند به جبهه برگردم و من را فرستادند منزل خاله ام که همشهری شماست، تا مدتی این جا بمانم.»

خاله اش آن طرف کوچه منتظر او بود. همان روز نزدیک غروب دوباره آمد و پرسید:

«جایی برای یک شب ماندن سراغ داری؟»

هر چه اصرار کردم، وارد خانه نشد و گفت:

«خاله ام آدرس خانه ی شما را می داند و برای پیدا کردن من به اینجا می آید.»

گفتم: «اگر آمد، می گویم تو را ندیدم.»

گفت: «راضی نیستم به خاطر من دروغ بگویی.» با هم به حسینیه ی محل رفتیم. شب را آن جا ماند. هوا سرد بود. گوشه گلیم حسینیه را روی خودش کشید و

خوابیدم. فرداي آن روز به کرمان رفت. در ساعت موعود به کرمان آمدم. مقابل بازار منتظر دوستم بودم، تا با هم به جبهه برویم. کمی دیر آمد. وقتی رسید...

وقتی رسید قفل و زنجیری به پایش بسته شده بود؛ به طوری که به زحمت راه می رفت. خانواده اش می خواستند با قفل و زنجیر و بستن او از حضورش در جبهه جلوگیری کنند. با هم به مدرسه ی علمیه ی نزدیک بازار رفتیم و با کمک دو نفر از بچه های تخریب و یک اره ی آهن بر زنجیر را بریدیم و به سوی جبهه حرکت کردیم... دوستم اینک پزشک است و من آن قفل و زنجیر را به عنوان یادگاری حفظ کردم... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

کادوی عجیب

یک روز در سنگر تخریب نشسته بودم که یکی از دوستان از شهرستان تلفن زد. پس از احوال پرسید، وقتی پرسید: «چه خبر؟»... برای این که حرفی زده باشم، گفتم: «اینجا نون گیر نمی آید.»... چند هفته بعد، بسته ای را که در کاغذ کادو پیچیده شده بود، به سنگر تخریب آوردند. روی بسته نام و نشانی من به چشم می خورد. با حیرت و تعجب آن را باز کردم. یک جعبه ی کوچک داخل جعبه ی اصلی بود. وقتی جعبه را گشودم، چشمم به تعدادی نان ساندویچی افتاد. کاغذی روی نان ها دیده می شد که روی آن نوشته بود: «این هم نان... بخور!»... منبع: فرهنگ پایداری تبیان



نصرالله

ما اهل آخرة هستیم

ما به دنبال آخرت هستیم. اگر در این دنیا کار میکنیم به خاطر این است که مسئولیم، بخاطر این نیست که به دنیا علاقه داریم یا هدف ما رسیدن به دنیاست. دنیای شما برای ما حتی به اندازه ی یک بند کفش و آب بینی بز هم نمی ارزد... ما اهل آخرة هستیم و به دنبال آن میگردیم

سخنرانی سیدحسین نصرالله با محوریت «به دنبال حکومت نیستیم»

کتاب کنشکول خاطرات ناصر کاوه



Farhan Gesadid
فرهنگ سعید

جو روانی خاصی در جبهه‌ها پدید آمده بود و در بعضی از جاها گرایش به معنویات خیلی بیشتر شده بود. گودال‌هایی به شکل قبر در گوشه گوشه گردان حفر می‌شد و نیمه شب‌ها مورد استفاده اهل معنویت قرار می‌گرفت.

.... آن روز صبح هنوز اذان نشده بود و همه بیدار شده و برای نماز آماده می‌شدیم که ناگهان متوجه شدم نوجوان مظلوم و پرکار و ساده دلی که در آن مأموریت پیک گردان بود (و بعدها هم شهید شد) در حالیکه دست و پایش می‌لرزید وارد چادر شد و التماس می‌کرد تا گوشه‌ای پنهانش کنیم. خیلی رفتارش تعجب‌آور بود، پرسیدم چه شده، با اضطراب گفت: خواهش می‌کنم کاری کن قائم شوم، بعداً توضیح می‌دهم. به او کمک کردم تا زیر یک پتو رفته و خودش را به خواب بزند. چند ثانیه نگذشته بود که کسی در چادر را با عصبانیت کنار زد و پرسید: کسی الان از بیرون وارد شد؟! ... من با قیافه حق به جانب پرسیدم: مگر چیزی شده؟ او هم گفت نه! و با دلخوری شدید رفت. با رفتن او قلی را صدا کردم و گفتم: چه شده بگو... او که هنوز می‌لرزید و رنگ به صورت نداشت؛ گفت: صف دستشویی بودم که فشارم زیاد شد و دیدم تحملش برایم خیلی سخت است. آفتابه دستم بود و

دستشویی ام هم سبک بود برای همین تصمیم گرفتم از تاریکی هوا استفاده کنم و
کارم را در گوشه ای انجام بدهم....

در پای گودالی نصفه های کارم بودم که دیدم صدای بلندی از داخل آن بلند شد که:
چه کار می کنی دیوانه؟! می گفت: وسط بیابان و تاریکی و این صدای وحشتناک واقعاً
شوکه ام کرد، کارم را نصفه گذاشته، آفتابه را پرتاب نموده و فرار را بر قرار ترجیح
دادم.... او کار خودش را کرده بود، بیچاره کسی که به عنوان یادآوری مرگ و قرار
گرفتن در قبر رفته و آنجا خوابیده بود، جهنم را هم با چشم خودش دیده و با همه
وجود لمس کرده بود.... راوی: رحیم قمیشتی از گردان کربلا

آب آدامس!

ما تو دسته مون یه مسئول تدارکات داشتیم که اصلاً مسواک نمی زد هر چی بچه
ها بهش اصرار می کردن می گفت: لازم نیست دندونام محکمه! بلاخره یه شب
راضیش کردیم مسواک بزنه. براش یه مسواک خوب تهیه کردیم و بعد از شام رفتیم
مسواک زدن رو انجام بدیم.... طرز خمیر دندان زدن و مسواک زدن رو بهش یاد
دادیم. همه شروع کردیم به مسواک زدن. بعد از مدتی دیدیم ایشون کف خمیر
دندان رو بیرون نمی ریزه!... بهش گفتیم: چرا کف خمیر دندان رو بیرون نمی
ریزی؟!... گفت: مگه آب آدامس شیک نیست با طعم نعناع، حیفه قورتش می دم.

مارو می گی دوستان تا چند لحظه پلک نمی زدن، بعد پخی زدن زیر خنده. گفتن: نه باید بریزی بیرون. معلوم شد، ایشون تا به حال مسواک نزده. تا مدتها موقع مسواک زدن می خندیدیم. آب آدامس شیک شده بود ورد زبانها... راوی: سید محمد رامین متولی

وقتی موج انفجار مرا بلندکرد....

آقا مهدی فرمانده گروهان مان درست و حسابی به ما روحیه داد و به عملیاتی که می رفتیم توجیه مان می کرد. همون شب زدیم به قلب دشمن و تخته گاز جلو رفتیم. صبح کله سحر بود و من نزدیک سنگر آقا مهدی بودم که ناگافل...

خمپاره ای سوت کشان و بدون اجازه اومد و زرتی خورد رو خاکریز.

زمین و زمان به هم ریخت و موج انفجار مرا بلند کرد و مثل هندونه کوبید زمین. نعره زدم یا مهدی!...

یکهو دیدم....یکهو دیدم صدای خفه ای از زیرم می گوید:

خانه خراب بلند شو تو که مهدی رو کشتی!... از جا جستم خاک ها رو زدم کنار. آقا مهدی زیر آوار داشت می خندید. خودم هم خنده ام گرفت...

منبع: فرهنگ پایداری تبیان



نصرالله

مؤمن مسئولیت دارد

امنیت غذایی، مسئولیت حکومت و همچنین جامعه است. اگر در برهه‌ای حکومت مسئولیت‌هایش را به انجام نرساند، ما نمی‌توانیم در خانه بنشینیم و بگوییم دولت برای این مردم هیچ کاری نکرد. ما مردم نیز مسئولیت داریم؛ حتی به عنوان شخص و فرد. وقتی می‌گوییم ما مؤمن و متعهد هستیم و بر رضایت الهی پافشاری داریم، این بخشی از مسئولیت اصلی ماست

سخنرانی سید حسن نصرالله، به مناسبت آغاز ماه مبارک رمضان

گردان حوری ها!

یکی از بچه های جانباز، یک دست از کتف نداشت. به سختی می شد باور کنی که احساس نقص و کاستی و مشکل می کند. به اندازه ی همه ی آنهایی که چهارستون بدنشان سالم بود، می دوید و کار می کرد. امکان نداشت بگذارد که کسی مراعاتش را بکند..... بچه ها هم که این قدر او را سرحال می دیدند، به شوخی می گفتند: «الآن تو این جایی، دستت را ببین کجا حیوانات دارند میخورند، و دعایت می کنند، می گویند چه ماهیچه هایی، چه مچی، به به» و او هم که در جواب در نمی ماند، می گفت: «از کجا معلوم؟» ...

شاید الآن گردن حوری ها در بهشت باشد، خدا را چه دیدی؟

منبع: فرهنگ پایداری تبیان

شهلا و پروین

کسی که قبل از ما مسئول محور بود، گدای مُعَرَّف گردان ها و گروهان ها و ادوات را از اسامی زنانه انتخاب کرده بود، برای رد گم کردن، که دشمن تصور نکند سپاه در خط است. شبی آتش سنگین شده بود، مسئول محور از من خواست ادوات و توپ خانه را گوش کنم. معرف ادوات شهلا بود و معرف توپخانه پروین.

هر چه سعی کردم، آن طرف صدای ما را نگرفتند. تدارکات که معرفی‌ش اصغر بود آمد روی خط و ما را گرفت....

مسئول محور بدون این که به مفهوم جمله توجه کند حسب عادت و عرف گفت:

«اصغر اصغر، اگر صدای ما را می شنوی دست شهلا و پروین را بگیر؛ بگذار در دست ما» و بعد از گفتن این جمله به خودش آمد و از فرط خنده ولو شد روی زمین، که این چه حرفی بود زدم! دستور داد که همان لحظه معرف ها را عوض کنیم. منبع: فرهنگ پایداری تبیان

مانور

اسم مسئول آموزش لشکر یادم رفته (شهید حاج یونس زنگی آبادی) اما در آماده سازی قبل از خیبر هر شب پیاده روی و مانور شبانه داشتیم. شبی عبور از میدان مین را تمرین می کردیم، بی انصاف تیربارچی نقش دشمن چنان تیر تراش می زد که درست ۲۰ سانت بالای سر گلوله های رسام رد می شد. انگار خط واقعی را باید فتح می کردیم. در حین آتش انفجاری رخ داد که زمین و زمان لرزید.... ناگهان صدای ناله و فریاد شهید مرتضی بشارتی بلند شد! چنان جیغ و فریاد می زد که فکر کردم از وسط نصف شده.... خودم را به مرتضی رساندم و هرچی می پرسیدم چی شده انگار نه انگار.

فقط جیغ می کشید. هر چی نگاه می کردم نه خونی بود و نه زخمی. بی انصاف مسئول آموزش به مرتضی گفته بود؛ موقع انفجار نقش زخمی را بازی کن تا مانور جدی باشد. مرتضی هم ماهرانه جیغ می کشید. مانور تمام شد و عصبانی از دست مرتضی به چادر برگشتیم. مرتضی سعی داشت از دلم درآورد، اما مگر می توانستم لحظه جیغ کشیدن مرتضی را فراموش کنم.... یک لحظه فکر کردم مرتضی رفت تمام شد. دوست داشتن مرتضی چیزی نبود که ساده از آن بگذرم خلاصه چند روزی سر سنگین ماجرا تمام شد و دیگر مرتضی به هماهنگی کاری نمی کرد....

راوی: رزمنده حاج علی نصیری

یگان موتورسواران شهید چمران؟

تشکیل یگان موتورسواران که بعدها یگان ضد تانک بسیار ارزشمندی شد که منشأ خدماتی ماندگار در دوران دفاع مقدس شد، از ابداعات خاص شهید چمران بود. در بین تمام گروه‌هایی که در ستاد جنگ‌های نامنظم می‌جنگیدند یک گروه متفاوت‌تر از بقیه بود. شهید چمران برای فتح خاکریزهای شهر و ارتباط سریع بین نیروها نیاز به موتورسواران داشت، البته نه هر موتورسواری بلکه کسانی که بتوانند از پس مسئولیت سخت موتورسواری در جنگ بریبایند. این موتورسواران در آن روزها در پیست‌های گیشا، قصر فیروزه و ...

سرگرم تفریحات خود بودند که ناگهان یک آدم دلربا آمد دلشان را برد، خودشان را هم برد به جبهه که اسمش مصطفی چمران بود...

دکتر نوبت اول گفت چه موتوری بیاوریم. گفتم الان تنها، موتورهای کراس به ایران آمده که صدا دارد و سرعت هم ندارد. بهترین موتور، موتورهای یاماها هست که کمک های عقبش گازی است که اگر روی چاله های شش، هفت متری پیرد و لب کانال به مانع بخورد خطری ندارد. دکتر چمران با کمپانی ایران دوچرخ در تهران تماس گرفته بود و ۲۰ تا موتور صفر، ۱۰ تا ۲۵۰ و ۱۰ تا ۴۰۰ در کارتون و جعبه آماده کرده بود که دو روز بعد به آنجا رسید...

آن روز، بعد از سلام و احوالپرسی، قضیه شکار تانک را برایش توضیح دادم. جلیل را راضی کردم بیاید منطقه. بعد ترک موتورش نشستم و با هم سراغ چند نفر از دوستان جلیل و بچه های مولوی رفتیم. جمع شان کردم و گفتم که فردا صبح ساعت ۸ بیایند نخست وزیری. بعد به خانه رفتم تا دیداری تازه کنم. فردا صبح زود به نخست وزیری رفتم. ۵۰ نفر آمده بودند که همه شان موتور پرشی داشتند. مسئول ستاد اعزام به جنگ نخست وزیری، وقتی قواره بچه ها را دید، نخ آمد که «این قواره ها به درد جنگ نمی خورند. اینها کی هستند جمع کرده ای آورده ای؟ مگر جبهه جای کفش قیصری و سوسول بازی است؟» بالاخره سید کار را ردیف می کند و

بچه‌های مولوی با موتورهایشان راهی اهواز می‌شوند. دکتر چمران تا بچه‌ها را دید، تک‌تک‌شان را بغل کرد و با همه‌شان مدل مشت‌ها، سلام‌علیک کرد. همان سلام‌علیک و خوش‌وبش باعث شد دکتر تو دل بچه‌ها نفوذ کند و بچه‌ها برای همیشه حرفش را بخرند. دکتر رو به من گفت: «چه ورق‌هایی آورده‌ای، سید! بارک‌الله، باباجان.» موتورسوارها تمام کله‌شان را تیغ انداخته بودند. یکی‌شان هم بعدها شهید شد، یکی هم مجروح شد و الان موتورسازی دارد، دستش مجروح شد و با یک دست کار می‌کند. اسمش جلیل پا کوتاه بود. لکنت زبان هم دارشت، اما شجاع و نترس بودند... راوی: مرحوم سید ابوالفضل کاظمی

بچه هیئتی که دست راست، شهید نواب صفوی شد

مهدی عراقی چنان مجذوب، شهید نواب صفوی بود که در همان سن کم به عضویت فداییان اسلام درآمد. او که بازوی توانای شهید نواب شده بود، در همه فعالیت‌های مبارزاتی فداییان در دهه ۱۳۲۰ حضور داشت که یکی از مهم‌ترین آن‌ها، شرکت در ترور «احمد کسروی»، در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ بود. طبق اسناد ساواک او در همه ماموریت‌های مهم فداییان اسلام در سال‌های پایانی دهه ۱۳۲۰، یعنی اعدام عبدالحسین هژیر، نخست‌وزیر وقت در ۱۳ آبان ۱۳۲۸، طرح ترور شاه در هنگام تشییع جنازه رضاخان در ۱۳۲۹، ترور انقلابی حاجیعلی رزم‌آرا در ۱۶ اسفند

۱۳۲۹ مشارکت داشت. شهید عراقی، گاهی پیام‌ها و نامه‌های شهید نواب صفوی را در دیدار با وی دریافت می‌کرد و در نشست‌های فداییان برای دیگران می‌خواند. یکی از مهم‌ترین اقدامات او در کنار فداییان اسلام، اعدام انقلابی سپهد («حاجیعلی رزم آراء»)، نخست وزیر نظامی وقت و مهم‌ترین مانع بر سر تحقق ملی شدن صنعت نفت بود و مهدی جزو سخنرانان فداییان اسلام در میدان بهارستان، در جهت توضیح دلایل اعدام رزم آراء بود....

آشنایی شهید عراقی با امام خمینی (ره) در قم در نیمه دوم دهه ۱۳۳۰، موجب شد تا آن شهید، گمشده خویش را در وجود شخصیت روحانی و انقلابی امام پیدا کند. مهدی عراقی که هیچ‌گاه ارتباط خود را با مرکز روحانیت ایران، شهر مقدس قم، قطع نکرده بود، در جریان رفت و آمدها به قم با حضرت امام آشنا شد و بار دیگر، مراد و راهنمای زندگی خود را یافت.

با نزدیک شدن به عاشورای سال ۴۲ در خرداد ماه آن سال، مهدی به عنوان یکی از همراهان و نزدیکان امام، نقش فعالی در بسیج نیروهای طرفدار حضرت امام خمینی (ره) ایفاء کرد. شهید عراقی با دیگر همراهان به برپایی راهپیمایی در روزهای تاسوعا و عاشورا پرداختند و راهپیمایی بزرگی را از مسجد حاج ابوالفتح در میدان

قیام تا دانشگاه تهران برنامه‌ریزی و اجرا کردند. مهدی در جلو در بزرگ دانشگاه به سخنرانی پرداخت.

یکی از نقش‌های مهم حاج مهدی در آن روزهای پرتلاطم، تاثیرگذاری بر مرحوم طیب حاج رضایی و جلوگیری از ورود او به عنوان نیروی ضد نهضت امام به صحنه بود. مرحوم طیب به اصطلاح از لات‌های بزرگ تهران بود که سردسته گروه‌های جاهلی جنوب شهر بود و به نوعی پیشکسوت («شعبان جعفری») (بی‌مخ) محسوب می‌شد. او در جریان کودتای ۲۸ مرداد، در کنار شعبان بی‌مخ در بسیج ارادل و اوباش در جهت سقوط دولت مصدق نقش مهمی ایفاء کرد و از حمایت شخص شاه هم برخوردار بود، اما بعدها بر سر مسایلی با دستگاه شاه به مشکل برخورد. نقش شهید عراقی این بود که در بحبوحه جریان‌ات خرداد ۴۲، با صحبت با مرحوم طیب، و کارکردن روی نارضایتی او از دستگاه و پاره‌ای از وجوه شخصیتی او چون معرفت و لوطی‌مسلکی، جلوی پیوستن او و آدم‌هایش را به جریان سرکوب طرفداران حضرت امام بگیرد و در نهایت طیب جان بر سر این راه بگذارد و به دست حکومت شاه، تیرباران شود... خود حاج مهدی می‌گفت رگ لوطی‌گری طیب را یک قلقلک دادم. وضعیت مرحوم طیب طوری شد که امام گفتند عاقبتش مثل حر شد... بعد از آزادی از زندان، از طریق کانالی که در مجلس شورای ملی داشت، متن مذاکرات

تصویب کاپیتولاسیون بین حسنعلی منصور و نمایندگان را به دست آورد و به امام رساند. سخنرانی معروف امام علیه کاپیتولاسیون در آبان ۴۳، منجر به بازداشت و تبعید ایشان به ترکیه و سپس نجف توسط دولت «حسنعلی منصور» شد. حاج مهدی، برای این که هم تاوان تبعید یک مرجع شیعه را برای حکومت بالا ببرد و هم بابت تصویب قانون خفت بار کاپیتولاسیون ضرب شستی به رژیم نشان دهد، شاخه نظامی تشکل موتلفه را فعال کرد. مهم ترین دستاورد این شاخه، ترور منصور در ۱ بهمن ۴۳ بود در پی ترور منصور بسیاری از اعضای مؤتلفه اسلامی شناسایی و دستگیر شدند. شهید عراقی نیز در نوزدهم بهمن ۱۳۴۳، دستگیر و به شکنجه‌گاه ساواک گسیل شد. ساواکیان به سختی وی را شکنجه کردند و ناخن‌هایش را کشیدند، ولی همچنان دم فرو بست و چیزی نگفت. در واقع تا زمان دستگیری حاج مهدی، تعداد دستگیری اعضای موتلفه به ۱۲ نفر رسیده بود، ولی با دستگیری او، به دلیل مقاومت مثال زدنی در برابر شکنجه‌های ساواک و لو ندادن افراد جدیدی، روند دستگیری اعضای گروه متوقف شد...

از اعضای دستگیر شده این گروه، ۶ نفر یعنی بخارایی، نیک نژاد، صفارهرندی، صادق امانی، هاشم امانی و مهدی عراقی در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شدند. با این حال، در اعتراض به صدور حکم اعدام عراقی و دیگر هم‌رزمش هاشم امانی، حوزه

علمیه قم تعطیل شد و طلاب در منزل مراجع تحصن کردند. اینچنین بود که احکام اعدام عراقی و امانی پس از اعلام یک درجه تخفیف به حبس ابد تغییر کرد و آنان به زندان قصر منتقل شدند... در سال ۴۸، شهید عراقی به واسطه نقشی که در مبارزات سیاسی از درون زندان داشت، به زندان برازجان تبعید شد...

به گفته فرزند شهید، حاج آقا بعد از آزاد شدن از زندان ملاقاتی با دکتر شریعتی انجام می دهد. در آن دیدار، درباره فضای جامعه تحلیلی مطرح می کنند. آقای شریعتی بعد از اظهارات شهید عراقی می گوید هر آنچه که من از دانشگاه سوربن یاد گرفتم، حاج مهدی در زندان یاد گرفته است. با مهاجرت امام از عراق و استقرار ایشان در دهکده نوفل لوشاتو در فرانسه، مهدی عراقی به دیدار امام در فرانسه شتافت و مسوولیت بسیار مهم مدیریت بیت امام (ره) را برعهده گرفت. حضور تقریباً دایمی ایشان در کنار حضرت امام در تصاویری که از اقامت امام در نوفل لوشاتو به یادگار مانده، به خوبی اهمیت حاج مهدی و اعتماد بالای بنیانگذار انقلاب به او را عیان می سازد. وی از آنجا نوار سخنرانی های امام را به ایران می فرستاد. تقریباً اداره تمام امور در آنجا به عهده حاج آقا بود. کار اجرایی و تدارکات به دست بچه های آمریکائی بود و بچه هایی که در اروپا کارهای مبارزاتی را دنبال می کردند، مسئولیت تکثیر نوار و تهیه اعلامیه از سخنرانی های امام را بر عهده داشتند... حاج

مهدی در عراق، زمانی که کارشکنی‌ها و تهدیدات بختیار از تهران به نوفل لوشاتو رسید، در مصاحبه با روزنامه اطلاعات گفت: " ما تا حالا ۴ نخست وزیر را ترور کرده ایم که خیلی بزرگتر از بختیار بودند. کار سختی نیست بختیار را هم ترور کنیم." این مصاحبه نام شهید عراقی را در بین همراهان امام در آن برهه بر سر زبان‌ها انداخت... در ۱۲ بهمن ۵۷، در پرواز تاریخی امام به وطن، شهید عراقی هم جزو همراهان آن پرواز ارفرانس بود و به عنوان مسوول حفاظت امام، پیش از همه از هوایما خارج شد. در زمان استقرار رهبر انقلاب در مدرسه رفاه و بعد علوی، حاج مهدی مسوولیت امور حفاظتی و اجرایی اقامتگاه امام را بنا به اعتماد محکم امام به ایشان، بر عهده گرفت.

با تشکیل حزب جمهوری اسلامی با فرمان رهبر انقلاب در اسفند ۵۷، شهید آیت الله بهشتی شهید عراقی را به عنوان عضو شورای مرکزی وارد حزب نمود. پس از آن، با توجه به سابقه مجاهدت‌ها و زندان‌های طویل‌المدت این مجاهد بزرگ، با فرمان امام (ره) به سرپرستی زندان قصر در تهران منصوب گردید. پس از چندی نیز با دستور بنیانگذار انقلاب، به عضویت شورای مرکزی بنیاد مستضعفان درآمد و در همین سمت بود که در جایگاه مالی بنیاد به همراه حاج حسین مهدیان، سرپرستی روزنامه کیهان را به عهده گرفت.. سرانجام در ۴ شهریور، حاج مهدی عراقی به همراه کوچک

ترین پسرش، حسام، و دوست و همکارش، حاج حسین مهدیان، در راه محل کارش در روزنامه کیهان به دست سه موتور سوار گروه فرقان ترور و به شهادت رسید... به دستور امام خمینی پیکر این دو شهید به قم منتقل شد. بر اساس گزارش مطبوعات آن روز، در تشییع جنازه آنان در قم، نزدیک به نیم میلیون نفر حضور داشتند. اما نکته بسیار قابل تامل و رشک برانگیز این که، شخص حضرت امام خمینی(ره)، در اقدامی بی نظیر، خود از میدان سعیدی تا نزدیک صحن مطهر حضرت معصومه(س) در تشییع این شهید بزرگوار شرکت کردند. علاوه بر این، شب هنگام، امام خمینی(ره) بر مزار آن شهید حاضر شدند و ۲۰ دقیقه به دعا مشغول بودند، که رویدادی کم مانند در رفتار امام شمرده می شود. این، نشان از جایگاه بی بدیل و کم نظیر آن شهید بزرگوار در تاریخ انقلاب اسلامی ایران دارد... منبع: روزنامه کیهان و روزنامه جمهوری اسلامی

شهیده شهناز حاجی شاه

در جریان خرمشهر تعدادی از خواهران واقعاً رشادت شان خیلی بیش از مردها بود. شهناز حاجی شاه، از نظر اخلاق، شجاعت ایثار و تقوا و طهارت الگوی ما بود. مردانه می جنگید. با وجود شدت درگیری ها در این چند روز، کسی تار مویی از ایشان ندید و کلامی به جز سلام نشنید. وقتی برای استراحت به عقب برمی گشتیم، او به سرعت

مشغول آماده کردن غذا می‌شد. شهناز سرانجام به آرزویش رسید و جلو مقرّ همیشه‌اش مکتب قرآن، زمانی که آمده بود برای سنگرها غذا ببرد، همراه یکی از دوستانش شهناز محمدی، بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن، به شهادت رسید و از برادرشهادش حسین حاجی شاه که دوّم آبان ۵۹ به این فوز نائل شد، سبقت گرفت. مادر شهیدان شهناز، حسین و محسن حاجی شاه، برای آنکه پیکر دخترش به دست مزدوران دشمن نیفتد، خود برای او قبر کند و او را دفن نمود. (۴۷)

صدام که بود؟

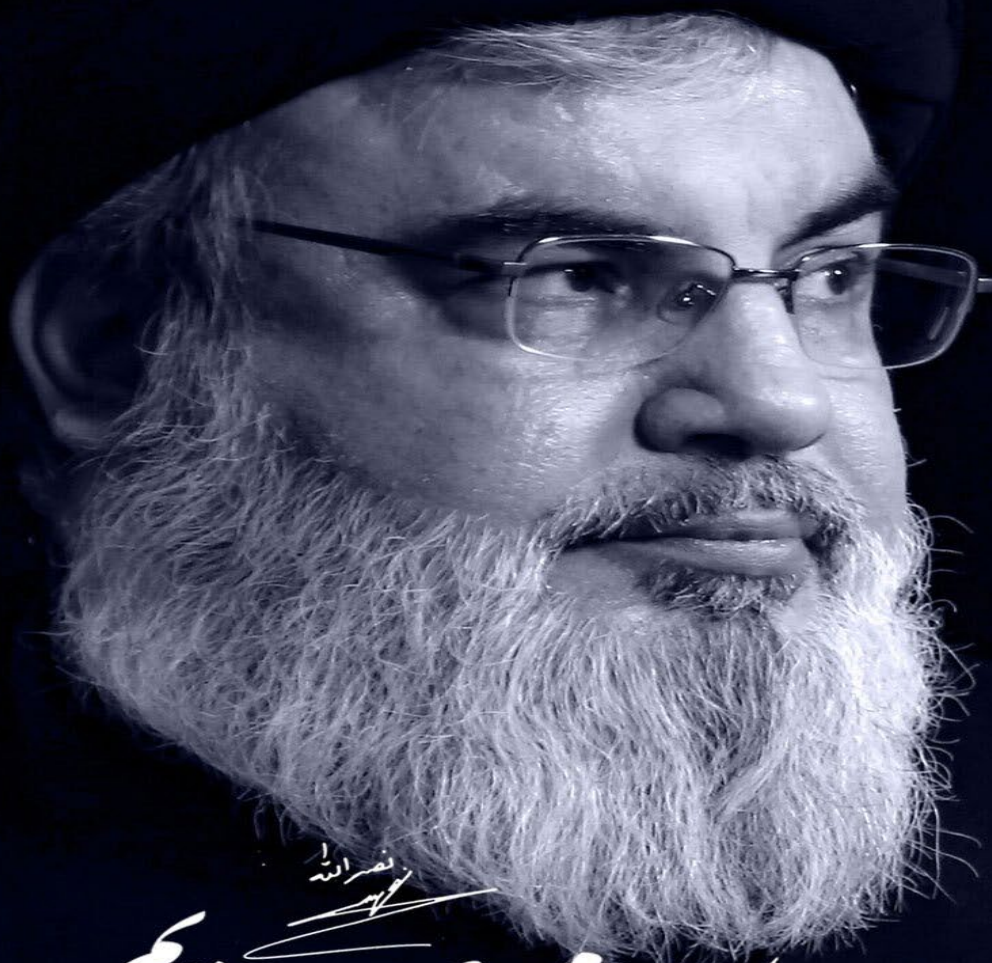
نام مادرش (صحبه) و این تنها چیزی است که از گذشته او مشخص است. صحبه دختری روستایی بود که مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی خود و خانواده‌اش فراورده‌های شیردام هایشان را از روستا به شهر آورد و به فروش رساند. در یکی از این آمد و رفت‌ها با يك تاجر يهودي برخورد مي‌کند.

تاجر يهودي شيفته او مي‌شود و صحبه در قبال دريافت پولي خود را در اختيار تاجر يهودي قرار مي‌دهد. ارتباط آنها سه ماه ادامه پيدا مي‌کند تا اينکه صحبه ناخواسته حامله مي‌شود. او خيلي تلاش مي‌کند تا اين جنين را که جز آب‌وريزي براي او و خانواده‌اش ثمری ندارد، سقط کند ولي موفق نمي‌شود. پدر بزرگ صدام (طلفاح) وقتي از اين موضوع باخبر مي‌شود بر عکس عرب‌هاي متعصب آن روز که بي‌درنگ در

برخورد با چنین فضاحتی اقدام به کشتن دختر می‌کردند، صبحه را به عقد مردی عقب مانده ذهنی به نام حسین درمی‌آورد. مدتی بعد حسین را می‌کشد تا از رسوایی ارتباط نامشروع دخترش و حاملگی حاصل از آن جلوگیری کند. از هویت پدر صدام هیچ کس اطلاع بیشتر از این ندارد. در سال ۱۹۶۳ میلادی وقتی حزب بعث به رهبری احمد که او یک تاجر یهودی بوده است سرکار می‌آید. حسن البکر با سرنگونی حکومت عبدالکریم قاسم در عراق به حکومت رسید، صدام بی درنگ از مصر به عراق برگشت، او با بازگشت بعثی‌ها به قدرت، به عنوان معاون شورای فرماندهی انقلاب در زندان مخوف («قصر النهایه») مستقر و فجیع‌ترین جنایت‌ها و شکنجه‌ها را مرتکب شد. انداختن مخالفین در حوضچه‌های اسید، سوزاندن و آتش زدن زنده زنده‌ی مخالفین از اقدامات وحشیانه او بود. کتاب خاطرات دردناک

شهادت سه برادر باهم

هرسه برادر در یک شب شهید شدند. جنازه کمال و مهدی آمده بود، جمال نه. مادر شهدا گفت: داداش کو جمال! گفتم: به خاطر حال شما نیاموردند، گفتند شاید مشکلی برای شما پیش بیاید! گفتم: چیزی را که در راه خدا دادم که غصه و غم ندارد! هفته بعد جنازه جمال تشییع شد. یک تیر حنجرش را شکافته بود. همه اشک می‌ریختند، جز مادر آنقدر آرام بود که آرامشش را به همه داد و همه را آرام کرد...



ما فرزندان امام موسی صدریم

مایى که امروز رو به روی شما ایستاده‌ایم
و در جهان عرب می‌بینیدمان، که هستیم؟
ما فرزندان امام موسی صدریم، ما شاگردان
اوییم، ما پای منبر او بزرگ شدیم، ما راه و روش
او را دنبال کردیم.

سخنرانی سید حسن نصرالله، در جشن گرامیداشت آزادگان

باز هم بی سر!

گفت مادر، اگر برنگشتم دنبالم نگرد! خبرشهادتش آمد، جنازه اش هم نیامد. رفتم معراج شهدای اهواز. کار هر روزم شده بود جستجو بین شهدائی که از منطقه می آمدند. روز چهلم حاج رضا پیدا شد. گفتم: بگذارید صورتش را ببوسم... گفتند: سر ندارد ... تنش پاره پاره است... رفتم داخل قبر، بادست خودم او را در قبر گذاشتم. "سال بعد پسر دیگرم را دفن کردم. باز هم بی سر!..."

راوی مادر شهیدان رضا و حسن جوانمردی

شهیده فاطمه نیک

مادرم در جزیره به نام "ماه شیرین" معروف است ، مردم این منطقه او را به این اسم صدا می زدند چرا که در انجام کمک به همه شب و روز نمی شناخت و اگر کاری از دستش بر می آمد حتما انجام می داد. اسفند ماه سال ۶۰ بود که مادرم دو برادرم به اسم های محمد و علی گلزاری را به جبهه راهی کرد که آنها در عملیات فتح المبین در دشت عباس به شهادت رسیدند... بعد از آن در سال ۶۱ که شب عروسی دختر دایی مان بود برای حضور در جشن شادی به میناب رفتیم اما مادرمان در این سفر ما را همراهی نکرد چرا که می گفت حال مساعد نیست، کمی دلهره دارم شما بروید ...در همان شب بود که به ما اطلاع دادند علی و محمد برادرو داییم زخمی شدند ،

و آنها را به هرمز بازگرداده اند، اما می دانستیم که موضوع باید چیز دیگری باشد همه فامیل عروسی را رها کرده و به جزیره هرمز بازگشتند در این هنگام بود که متوجه شدیم دلهرهای مادر بدون علت نبوده و در ۱۳ فروردین ماه سال ۶۱ دو شهید دیگر را تشییع کردیم.... با اینکه مادرم داغ دار بود و جوان از دست داده بود کوچکترین گلا یه ای از خدا نمی کرد و دائم می گفت : "خدا را شکر که فرزندانم را برای شهادت قبول کردی، من تنها سالار آنها بودم و صاحب اصلی آن ها خودت هستی" ...بعد از گذشت یک سال از شهادت فرزندان و محارم نزدیکش در سال ۶۲ خبر به شهادت رسیدن برادرش موسی درویشی فرمانده سپاه هرمز و محمد شفیع مدنی خواهرزاده اش به گوش می رسد اما باز هم صبر کرده و کلام شکر به زبان می آورد...

در سال ۶۳ نیز غلام گلزاری و عبد العلی دریانورد داماد خانواده یمان به شهادت رسید که دریانورد، تنها حاصل زندگی والدینش بود... بعد از آن نیز حر درویشی برادر زاده مادر و پسر شهید موسی درویشی مفقود می شود که بعد از یازده سال پیکر شهیدش پیدا می شود... مادرم تنها زنی است که در استان هرمزگان، افتخار نسبت های فامیلی، خواهر، عمه، خاله و مادرزن شهید را داشته است خانواده های زیادی بودند که، یک الی ۲ شهید تقدیم کرده بودند اما، وقتی مادرم در مراسم خاکسپاری

انها شرکت می کرد، با وجود اینکه می دانستند ۹ شهید داده ایم دلگرم می شدند و با دیدن صبر و تحمل مادرم کمتری تاب می کردند..." در سال ۶۵ با توجه به اینکه این همه شهید تقدیم کرده بودیم، سازمان حج و زیارت مادر و برادرزاده اش به نام حاج سلیمان مدنی که جانباز ۷۰ در صدی بود را به مکه دعوت می کنند. سرانجام ماه شیرین سپید پوش قصه ی ما در سال ۶۶ عازم خونه امن الهی میشه که جنگ و خونریزی در اون حرام است، این سفر مصادف میشه با حمله و کشتار ۴۰۰ حاجی توسط پلیس عربستان که در این سفر حاج سلیمان برادرزاده ماه شیرین نیز همراه او بودند... نهایتا فاطمه نیک که به اون ام الشهدا ی جزیره هرمز نیز گفته می شود، بعد از صبر و تحمل بسیار و مقاومت در راه خدا از غافله شهادت جا نمی مونه در کنار خونه خدا به شهادت می رسد... روایتی: از "شهیده فاطمه نیک" از زبان دخترش

منبع: کتاب تعبیریک خواب / ص ۴۰ و ۴۱

شهید ایرج بیات موحد

خانه شهیدی رفته بودیم برای خوردن افطاری ماه مبارک رمضان... همسر شهید پس از صرف افطاری گفت: شوهرم از نخبه هائی بود که قبل از انقلاب در هلند درس می خواند. پس از گرفتن مدرک فوق لیسانس به کشور برگشت... ما در سال ۵۸ با هم ازدواج کردیم و ایشون سال ۵۹ به جبهه رفت و ظرفیه مدت کوتاهی به شهادت

رسید. ایشون سال ۵۹ شهید شد و پیکرش هنوز که هنوز است به دست ما نرسیده... چیزی که دل همه ی ما را زیر و رو کرد این جمله ی همسر شهید بود: با گریه گفت، یکسال با او زندگی کردم و الان "بیش از چهل سال" است دنبال پیکرش میگردم... راوی: ناصر کاوه

بانوی چریک

فاطمه سادات نواب صفوی، فرزند شهید مجتبی نواب صفوی رهبر جمعیت فدائیان اسلام، در زمان اعدام پدر ۵ ساله بود. شهید نواب صفوی به دلیل مخالفت با رژیم برای فرزندانش شناسنامه نگرفته بود. مادرش منیر السادات به سختی توانست برای فرزندانش با نام فامیل میر لوحی شناسنامه تهیه کند. در نهایت به سختی به مدرسه رفت. پس از چند سال درس خواندن دیپلمش را گرفت و با یکی از اقوام خود به نام سید ابوالحسن فاضل رضوی که از مخالفان رژیم طاغوت بود ازدواج کرد. رژیم طاغوت خیلی زود آنها را به روستای بافتان زاهدان تبعید کرد. آن دو در آنجا هفت سال اقامت داشتند و از همان ابتدا سید ابوالحسن با گفتن اذان بر بام خانه اش، مسیر مبارزاتی خود را به نوع دیگر ادامه می دهد. فاطمه نیز به همراه همسرش به آموزش کودکان روستایی مبادرت می ورزد. تا اینکه در پایان هفتمین سال تبعید، فاطمه سادات مریض می شود و بعد از نجات معجزه گونه از مرگ ابتدا

به جهرم فارس و سپس به تهران باز می‌گردند. بعد از مدتی اقامت در تهران فاطمه و همسرش به دلیل ممانعت رژیم به ورودشان به دانشگاه‌های داخلی به خارج از کشور سفر می‌کنند و فاطمه مدرک مهندسی کامپیوتر و سید ابوالحسن مهندسی ماشین‌آلات را اخذ می‌کنند، اما شوق مبارزه علیه ظلم و استکبار باعث می‌شود تا این زن مقاوم به لبنان سفر کرده و در کنار شهید چمران ضمن حضور در عملیات‌های چریکی به شیعیان آنجا کمک کند. دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۵۹ شوهرش سید ابوالحسن در کردستان به شهادت می‌رسد و فاطمه با برداشتن پرچم او، دوشادوش سایر رزمندگان در جبهه‌های جنگ حضور می‌یابد. لقب تنها زن حاضر در عملیات بیت المقدس زینب‌ده دلاوری‌های این شیرزن مبارز است. به رنگ عشق

بانوي اردیبهشت

آن روزها بچه‌ها همه کوچک بودند، و من هم مشغول بچه‌داری بودم. یادم هست زینب دختر کوچکم را باردار بودم که (شهید برونسی)، آمد و بعد از به دنیا آمدن دخترم گفت که دوباره به زودی برمی‌گردد. اذان را خودش در گوش زینب می‌خواند. بعد از ۱۷ روز دوباره آمد، اما این بار دیگر واقعاً حال و روزش خیلی دگرگون شده بود. چند روزی ماند و بعد رفتیم زیارت و خدا حافظی از اقوام و به همه هم می‌گفت، که این دفعه دیگر آخرین بار است و طلب حلالیت می‌کرد.

این را هم بگویم که وقتی از زیارت برگشتیم گفت، که من شما را به امام رضا(ع) سپردم و از من خواست هر وقت مشکلی داشتم بروم و به امام رضا(ع) بگویم. همان شب هم وقتی که بچه ها خوابیدند شروع کرد با من به صحبت کردن و گفت که از فردا که من عازم منطقه می شوم، شما چادرت را محکم بر کمرت ببند، قسمت من اول شهادت دوم شهادت و سوم شهادت است، شاید هم که خدا توفیق دهد و جانباز شوم اما مطمئنم که اسیر نخواهم شد. فردایش هم رفت و برخلاف همیشه که مرتب با ما تماس می گرفت و جویای حال ما می شد، اما این بار روزها می گذشت خبری از ایشان ن شد که نشد. تا عاقبت از سپاه آمدند و اول گفتند که برونسی مجروح شدند، بعد هم خبرهای دیگری می دادند تا این که خبر شهادتش را دادند. از قبل انقلاب آقای برونسی در تمام منبرهای آقا شرکت می کردند، از همان زمان علاقه زیادی به آقا داشتند. من گاهی برای بچه ها از رابطه ایشان با آقا صحبت می کردم اما شاید آن طور که باید باور نمی کردند اما وقتی خود حضرت آقا آمدند منزل ما و از خاطرات شان در زمان تبعید در ایرانشهر و رابطه شان با آقای برونسی برای ما گفتند، بچه ها با يك اشتیاق فراوانی گوش می دادند. آقا برای شان گفتند زمانی که در ایرانشهر تبعید بودند، چه طور شهید برایشان دیواری را کشیدند تا نه آقا ساواک را ببیند و نه آن ها آقا را. خدا شاهد است که وقتی آقای برونسی می آمدند و مثلاً می دیدند که زندگی ما و مردم برقرار است، اشک می ریختند و می گفتند؛

شما نمی دانید که فرزند زهرا(س) را مجبور کردند کجا زندگی کند بعد ما در آسایش داریم زندگی می کنیم. خدا شاهد است که شهید برونسی ۷ فرزندش را گذاشت و دست خالی تنها با یک تفنگ رفت و تنها و تنها برای خدا و اسلام و انقلاب جنگید. قبل از جنگ هم آقای برونسی از بس در زندان های طاغوت شکنجه شده بود یک دندان سالم در دهان نداشت. اگر بخواهیم درست حساب کنیم حتی نمی توانیم بگوییم که آقای برونسی پنج سال کامل را بالای سر بچه های شان بوده و خب چه کسی می خواهد عمق این فعالیت های ایشان و دردهای ما را آن طور که باید بفهمد، من فقط منظورم خودمان هم نیست بلکه همه خانواده شهدا هنوز همین طور گمنام و ناشناخته هستند. کتاب مروریهای بی نشان

خدایا مرسی!

قبل از غروب آفتاب رسیدیم مهران. خسته و کوفته با همان سر و وضع آشفته خودمان را به بهداری رساندیم. آنجا صحنه ای را دیدم که هرگز یادم نمی رود...

می دانید قبل از تاریکی شب یا طلوع فجر حال عجیبی به انسان دست می دهد.

نمی دانم تجربه کرده اید یا نه؟... حالا در منطقه این خاصیت مضاعف بود. لذا شما در مناطق کوهستانی به یک نحو، در جبهه جنوب به ترتیب دیگر، بسیار با این مساله برخورد می کردید که هر کس گوشه دنجی پیدا کرده و برای خودش عوالمی

داشت... اما مطلب آن روز: جلو در اورژانس، "فریبرز" نشسته بود و فارغ از اطراف خود مشغول راز و نیاز بود. ما به این جمله آخرش رسیدیم که می گفت: "خدایا! از اینکه مرا آفریدی، مرسی! دستت درد نکند، شرمنده ام کردی!!" خاطرات شفاهی

رزمندگان اسلام

ترکش بی سواد

دکتر رو به فریبرز کرد و برای این که درد او را تسکین بدهد گفت: «پشت لباست نوشته ای ورود هر گونه تیر و ترکش ممنوع. اما با این حال، مجروح شده ای.» فریبرز گفت: «دکتر ترکش بی سواد بوده تقصیر من چیه!»... شوخی ها و خاطرات

جبهه

جنازه سرباز عراقی

می گفت: «زود باش... زود باش پاهات را جمع کن تا من بنشینم. الان کاتیوشامی آید و داغون مان می کند. هوا تاریک بود. خیلی تاریک. از ماه خبری نبود. ستون نیروها از کنار جاده گلی جاده «فاو - ام القصر» در حال حرکت بودند. مرحله ای دیگر از عملیات والفجر ۸ جریان داشت. گاهی سینه خیز، گاهی بدو و گاهی دولا دولا می رفتیم. فریبرز تیربارچی دسته، پشت سر من دراز کشیده بود. خمپاره و کاتیوشاهای دشمن، یکریز دشت را گرفته بودند زیر آتش خود.

آتش ته قبضة شلیک کاتیوشا در دور دست رو به رو نمایان شد. حساب کار خودمان را کردیم. جهت آن به طرف منطقه ما بود. هر لحظه منتظر بودیم که گلوله‌های یکی دو متری، یکی بعد از دیگری بر سرمان فرود بیایند و جهنمی از آتش و انفجار ایجاد کنند. فریبز با دیدن آتش ته قبضه‌ها، عجلانه از پشت سر من برخاست و پرید داخل سنگر که روی شانه جاده قرار داشت. از هولش متوجه نشد چه کسی داخل سنگر است فقط دید یک نفر نشسته، سرش به پهلو افتاده و پاهایش داخل چاله کوچکی که نام سنگر داشت دراز شده است. برای اینکه از موج انفجار در امان بماند، تند و تند، بدون اینکه به آن شخص نظری بیندازد و نگاهش فقط به جهت شلیک کاتیوشا بود، می‌گفت: «زود باش... زود باش پاهات را جمع کن تا من بنشینم. الان کاتیوشا می‌آید و داغون مان می‌کند...»

من و میثم که متوجه قضیه شده بودیم خنده مان گرفت. ناگهان منوری در هوا روشن شد. با بهت و تعجب دید آن کسی که پاهایش را هل می‌داده تا کنارش بنشیند، کسی نیست جز جنازه یک سرباز عراقی با کله‌ای متلاشی شده و بدنی پاره پاره. با وجودی که تیربارهای دشمن زیر نور منور بهتر می‌دیدند و شلیک می‌کردند، سراسیمه از سنگر پرید بیرون و آمد طرف ما. تاخنده من و میثم را دید گفت: «بی معرفت‌ها شما می‌دانستید و به من نگفتید؟»... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

قورباغه ها

فریبرز با همراه عده ای از رزمندگان به منطقه عملیاتی بدر رفته بودند ، نمی دانستند منطقه خودی است یا تحت تصرف دشمن ، پس از مدتی جست و جو به نتیجه ای نرسیدند . کم کم بچه ها روحیه شان را نیز از دست می دادند . فریبرز که استاد تقویت روحیه بود به شوخی رو به بچه ها کرد و گفت : یک راه شناخت خیلی خوب پیدا کردم . همه خوشحال گرد او جمع شدند و سوال کردند هان بگو ، از کجا می شود فهمید وضعیت منطقه را ؟ زود بگو . او در حالی که می خندید گفت : از خوندن قورباغه ها !... اگر موسیقی آن ها در دستگاه ، شور باشد یعنی « قور قور » بخوانند، یعنی منطقه خودی است و اگر در دستگاه ابوعطا بخوانند و « القور القور » بکنند ، منطقه در تصرف عراقی هاست . پس از این شوخی ، خنده روی لب های رزمندگان نشست و با روحیه عالی شروع به جست و جو جهت یافتن نیروهای خودی کردند... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

موج انفجار

به محض بیرون آمدن از سنگر چند تا از اون خمپاره های بی هدف ریختن سرفریبرز؛ و صدای عجیبی توی گوشم آمد...!!! فریبرز افتاد... و بلند صدام کرد... مونده بودم چي بگم. از دیگران کمک خواستم و با مکافات فریبرز را بردیم داخل سنگر...

بعد مدت کمی امدادگر از راه رسید و چراغ قوه اش را روشن کرد!!!دائم داشت می پرسید از فریبز کدام قسمت بیشتر درد داری؟!!!فریبز هم شنیده بودم اول که تیر می خوری چیزی نمی فهمی و می گفت: تنم گرمه الان دقیقا نمیدونم کجا!!!!حالا هرچی امدادگر می گشت می دید از خون خبری نیست!!!!از تعجب دهان هردومون باز مونده بود. یه کمپوت باز کردیم و دادیم خورد...صبح که هوا روشن شد وقتی به اطراف نگاه می کردیم ازسوراخ های بوجود آمده روی گونی های سنگر می شد فهمید چی شده!!چند تا خمپاره گونی های سنگر را پاره پاره کرده بود!!ولی موج انفجار فریبز را گرفته بود و ترکشی درکار نبود...خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

گره عراقی

از سرما مثل بید داشت می لرزید، فریبز... شده بود موش آب کشیده . داشتیم می پرسیدیم : « حالا کجا رفتی ؟ » گفت : « يك گره دیدم... يك گره عراقی . » ...

رفتم نجاتش بدهم... تعجب ما بیشتر شد : « گره عراقی دیگه چیه ؟ » خیلی جدي گفت : «خودتون برید سر سه راه ببینید . گره سیاهی است که به عربی و با صوت دلنشینی میگه المیو ، المیو .»...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

می گفت مراسم دعای کمیل بود. فریبرز با یکی از بچه های دیگر بالای تپه نگهبان بودند، دعا از بلندگو پخش می شد و در گوشه و کنار هرکس برای خودش خلوت و حالی داشت. اون برادر بسیجی می گفت: «آن شب، فریبرز حدود دوکیلو انار با خودش آورده بود روی تپه سرپُست، تا آخر دعا می خورد و گریه می کرد.» پرسیدم: «مگر می شود هم خورد و هم گریه کرد؟» گفت: «وقتی مداح فقط متن دعا را می خوند، فریبرز انارها را می فشرد و بعد هنگامی که شروع به ذکر مصیبت و گریه می کرد، یکی یکی همان طور که سرش پایین بود و اشک می ریخت، دونه دونه انارها را می مکید و نوش جان می کرد. کاری که گمان نمی کنم کسی تا به حال کرده باشد!» به فریبرز گفتم: «بابا یا بخور یا گریه کن، هر دو که با هم نمی شود.» گفت ما این طوری هستیم دیگه، با همه فرق داریم، خدا قبول کنه.... مرده بودم از خنده....

شوخی ها و خاطرات جبهه

دعای کمیل

شب جمعه بود، طبق روال هفته های گذشته با شور و حال عجیبی در تکاپو بودیم تا دعای کمیل را برگزار کنیم، هر کسی کار می کرد و وظیفه ای رو انجام می داد، یکی سنگر رو جارو می کرد. یکی دیگه کتاب ها رو دسته بندی می کرد و خلاصه از این جور

کارها، خط آروم بود و چند وقتی بود که زیاد شلوغ و پلوغ نبود، من هم داشتم با علی گوشه سنگر صحبت می کردم، علی بچه ی تهران بود و خوش تیپ، تازه ازدواج کرده بود، ۶ ماهی می شد، علی چند وقت بود که نگران به نظر می رسید و مضطرب. اونشب کلی حرف زدیم و من دلیل ناراحتی های علی رو ازش پرسیدم، با هزار اسرار بالاخره زبان باز کرد. می گفت که زیر بار مسئولیت رفته و یه دلش تهران پیش نامزدشه و یه دلش اینجاست. تصمیم گرفته بود برگرده تهران، البته ناحق هم نمی گفت ۳ سالی بود که توی جبهه خدمت می کرد، ولی هرچی بود دیگه هوایی شده بود و فکر می کرد دینش رو ادا کرده و حالا نوبتی هم باشه نوبت خودش و اهل و عیال. می گفت:ن می دونم باید چه کار کنم، از یه طرف با جبهه انس گرفتم و عاشق اینجام. از طرفی خوب نامزدم ...، دلم می خواد بیشتر باهاش باشم» توی همین صحبت ها بودیم که فریبرز جارو به دست اومد سمت ما.هان، چیه، پچ پچ می کنید، غریبه ایم دیگه، مزاحم هستم برم، علی هیچی نگفت، من با خنده گفتم. علی آقا سرپل صراط گیر کردند و نمی دونند مهمون خانوم والده بشند یا دررکاب خدا روزی کسب کنند؟...

مجتبی گفت: بابا، بی خیال فلسفی ملسفی نگو، درست بگو بینم جریان چیه؟...گفتم: هیچی بابا، علی می گه می خوام جبهه رو ول کنم برم پیش نامزدم و

زندگی ...، به اندازه کافی خدمت کردیم. فریبرز که انگار کمی بهش برخورد کرده بود گفت: علی آقا، دنیا اینقدر با نمک بود و ما نمی دونستیم. فریبرز به لحظه مکثی کرد و گفت «علی تو بعد از کمیل تصمیم می گیری که بری یا بمونی، خلاصه من و علی هم که منظور فریبرز رو نفهمیدیم دیگه موضوع رو ادامه ندادیم و رفتیم تا دعا شروع بشه. مداح شروع کرد به خوندن، برق ها رو خاموش کردند، صدای ناله و گریه بچه ها سنگر رو گرفته بود، یه دفعه فریبرز بلند شد و یه شیشه عطر از جیبش درآورد و شروع کرد برای بچه ها عطر زدن. بچه ها هم عطر رو به دست می گرفتند و به سر و صورت می زدند، بوی خوبی فضای سنگر را گرفته بود و فضا حسابی خوش بو شده بود. معلوم بود عطرش اصل اصله.

دعا تمام شد، چراغ ها رو روشن کردن، ای داد بیداد! همه ی سر و صورت ها سیاه شده بود. صورت هامون مثل صورت حاجی فیروز تو شب عید شده بود، همه از تعجب داشتند شاخ در می آوردند، یک دفعه دو زاری بچه ها افتاد و فهمیدند که کاره کار فریبرز. توی شیشه عطر جوهر ریخته بود و با عطر مخلوط کرده بود و داده بود به بچه ها، توی تاریکی هم که کسی متوجه نبوده که این جوهره نه عطر، نمی شد هم بفهمی آخه بویی خیلی خوب و مطبوعی داشت درست مثل یه عطر مرغوب و خوب. بچه ها هم نامردی نکردند و بعد از دعا یه جشن پتوی پدر و مادر دار برای

فریبرز گرفتند و تا جا داشت کتکش زدند، فریبرز بنده خدا هم گفت «بی انصاف ها حالا که کتکم زدید بزارید یه دو دقیقه برم روی منبر چهارکلام صحبت کنم»... فریبرز پتو رو کنار زد و با آخ و اوخ خودش رو جمع و جور کرد و شروع کرد به صحبت کردن، انصافاً هم چقدر زیبا صحبت کرد،

فریبرز گفت: این عطر که شما استفاده کردید، در واقع همون دنیاست که خودش رو این طوری به شما عرضه و غالب کرد، شما تو تاریکی بوی خوب رو شنیدید و کیف کردید از این عطر، در حالی که باطنش کثیف بود و سیاه، توی شب دنیا هم همین طوری هست، آدم فکر می کنه دنیا بسیار لذیذ و لذت بخشه ولی در دلش جز سیاهی نیست و این سیاهی هم وقتی خودش رو بروز می ده که دیگه دیر شده و روز قیامت فرا رسید. و سیاهی بر صورتمون نقش بسته، پس برادرهای من حواسمون جمع باشد تا با بوی خوب دنیا توی سیاهی غرق نشیم، درست می گم علی آقا...»

علی هم که حسابی درس گرفته بود و حال کرده بود، سرش رو پایین انداخت و به نشانه تأیید سری تکان داد. علی بعد از اونشب ارادش محکم تر شد و استوار توی خط موند و جهادش رو ادامه داد.

شوخی ها و خاطرات جبهه



نصرالله

عیب از مسلمانی هست

وقتی قرآن از زکات و صدقات واجب و مستحب سخن می‌گوید به شدت به فقرا، مساکین، یتام، نیازمندان، در راه ماندگان و ... توجه نشان می‌دهد. در شریعت دینی و اسلامی چیزهای شگفت‌آوری هست که اگر اجرا می‌شدند نه فقری می‌ماند و نه گدایی و نه مقروضی. مشکل در اسلام نیست، مشکل درون ماست.

سخنرانی سید حسن نصرالله، در سالگرد تأسیس مؤسسه‌ی اسلامی تربیت و تعلیم

کتاب کنسکول خاطرات انصار کاوه

www.farhang.com

برشی عاشقانه از زندگی شهید ابراهیم همت، از زبان همسرش

صدای ابراهیم را می شنیدم می ترسیدم...خودش هم بعدها گفت : همین حس را داشته وقتی مرا میدیده، یا صدام را می شنیده. حس من فقط این نبود...من ازش بدم می آمد. نه به خاطر این که به من گفت : مگر یاسین توی گوشم می خوانده. این هم خب البته هست... ولی چیز دیگری هم هست. که بعد از آن همه دعوا واسطه بفرستد برای خواستگاری... باید خودش حدس میزد که بش می گویم، نه...باید می فهمید که خواستگاری از من توهین است... یعنی من هم حق دارم مثل خیلی های دیگر برای شهید شدن آمده باشم و به خاطر آن، آمده باشم پاره...

ازش بدم آمد که همه اش سر راهم قرار می گرفت، همه اش می آمد خواستگاری ام، همه اش مجبور می شدم آرام و عصبی و گاهی با صدای بلند بگویم : ” نه “... یا نه، اگر بهش گفتم آره، باز سر عقد ازش بدم بیاید، که چرا باید همه چیز را برای خودش بخواهد...حتی مرا، حتی شهید شدن خودش را... باورتان می شود آن لحظه ای که بی سر دیدمش بیشتر از همیشه ازش بدم آمد؟...

خودش نبود ببیند یا بشنود چطور می گویمش بی معرفت، یا هر چیز دیگر، تا معرفت به خرج بدهد، بیاید مرا هم با خودش ببرد... قرارمان این را می گفت. که اگر هم رفتیم با هم برویم. تا آن روز که آتش به جانم زد، گفت :

“دلم خیلی برات تنگ می شود، ژیلا، اگر بروم، اگر تنها بروم...” می گفت : می رود، مطمئن است، زودتر از من، تا صبوری را کنار بگذارم، بگویم : “تو شهید نمی شوی، ابراهیم... تو پدر منی، مادر منی، همه کس منی... خدا چطور دلش می آید تو را از من جدا کند؟ ابراهیم مرا؟ ابراهیم مهدی را؟ ابراهیم مصطفی را؟ نه، نگو... خدای من خیلی رحمان است، خیلی رحیم است. نمی گذارد تو... ... خرداد ۵۹ بود به گمانم... روز اول، از راه رسید، خسته و کوفته بودیم، که آمدند خبر دادند مسئول روابط عمومی سپاه پاوه گفته : تمام خواهرها و برادرهای اعزامی باید بعد از نماز بیایند جلسه داریم... آن روز بهش می گفتن : ” برادر همت... ” فکر کردم باید از کردهای محلی باشد. با آن پیراهن چینی وشلوار کردی و گیوه ها و ریشی که بیش از حد بلند شده بود....

اگر می دانستم تا چند دقیقه ی دیگر قرار است ازش توهین بشنوم یا ازش متنفر بشوم، شاید هرگز به دوستم نمی گفتم : ” توی کرد ها هم انگار آدم خوب هم پیدا می شود... ” آن روز آمد سر به زیر آرام و گاهی عصبی، گفت :

منطقه حساس است و سنی نشین و ما باید حواس مان باشد که با رفتار و کردارمان حق نداریم اختلافی بین سنی و شیعه درست کنیم... همه با سکوت تاییدش کردیم.... گفت: “مهمان هم داریم. او روحانی سنی بود.”

حرف هایی گفته شد و بحث کرده شد. نتوانستم بعضی هاشان را هضم کنم... وارد بحث شدم، موضع گرفتم. مقبول نمی افتاد. ابراهیم عصبی شده بود. چاره نداشت که بهم برگردد. اما نمی شد، نمی توانست. من هم نمی توانستم. یعنی فکر می کردم نباید کوتاه بیایم. تا جایی که مجبور شدم برای اثبات حرفم قسم بخورم. به کی؟ به حضرت علی علیه السلام... مهمان بلند شد ناراحت رفت. ابراهیم خون خونش را می خورد. نتوانست خودش را کنترل کند. فکر کنم حتی سرم داد زد، وقتی گفت: "مگر من تا حالا یاسین توی گوش شما می خواندم؟"

این چه وضع حرف زدن با مهمان است؟...

من هم مهمان بودم. خبر نداشت خانواده ام راضی نبودند بیایم آنجا. و بیشتر از همه پدرم. که ارتشی بود و اصلا آبش با این چیزها توی یک جوی نمی رفت. خبر نداشت آمدنی راه مان راگم کرده بودیم و خسته بودیم و خستگی مان حتی با آن نان و ماست هم در نرفت... خبر نداشت توبه هایم را کرده بودم و حتی وصیتنامه ام را هم نوشته بودم.... آن وقت او داشت به خودش حق می داد، جلوی همه سر من داد بزند و یاسین را به سرم بکوبد... بلند شدم آمدم بیرون... یادم می آید، جنگ شروع شده بود، از طرف دانشگاه برامان اردو گذاشتند. قرار بود برویم مناطق مختلف با جهاد سازندگی و واحد های فرهنگی سپاه همکاری کنیم. ما را فرستادن

کردستان. راننده خواب الود بود و راه را عوضی رفت. رسیدیم کرمانشاه. گفتند نیروها باید تخلیه شوند. سنج شلوغ بود و پاوه تازه به دست دکتر چمران آزاد شده بود و همه چیز نا آرام.

مرا با شش پسر و دختر دیگر فرستادند پاوه... همه مان دل مان کردستان بود. که ابراهیم آمد آن جور زد غرورم را شکست. همان جا قصد کردم سریع برگردم بروم اصفهان... اما نمی شد، نمی توانستم. غرورم اجازه نمی داد. سرم را گرم کردم به کارهایی که به خاطرش آمده بودم...

مارا به اسم نیروی فرهنگی و هنری اعزام کرده بودند به کردستان تا برای مردم کلاس خیاطی و گلدوزی و قرآن و نهضت بگذاریم... فرمانده سپاه آن جا ناصر کاظمی بود. و مثل اینکه رسم بود یا شد که بعد از هر پاکسازی امثال ماها بیایند آن جا یا هر جا و کنار مردم باشند. فاصله بین مردم زیاد بود و آمدن ما شده بود یک جور خودسازی برای خودمان. آن هم کجا؟! ... در ساختمانی که تازه به دست دکتر چمران آزاد شده بود و اصلاً امنیت نداشت. داخل ساختمان راهرویی بود و دو طرفش چند اتاق بیرون که اصلاً دیوار نداشت.

یک طرفش خیابان بود و طرف دیگرش باغ. تازه بعدها دیوار کشیدند دور ساختمان. جاده ها مین گذاری بود و کمین ها زیاد. شهید زیاد داشتیم. نا امنی بیداد می کرد

در شهرها و روستاهای اطراف، و پایه اصلاً امن نبود. بوی اصفهان دیوانه ام کرده بود و نمی شد رفت. حتی فکرش را هم نمی کردم روزی برسد که ابراهیم بیاید بهم بگوید: ” از همان جلسه، بعد از آن دعوا، یقین کردم باید بیایم خواستگاریت، نباید از دستت بدهم.“

شانس آوردم کلاس ها شروع شد و سرگرم کار. استقبال از کلاس ها آنقدر زیاد بود که ناصر کاظمی زنگ زد و خواهرش هم بیاید آنجا. هر وقت غذا میآمد، یانشریه خاصی می رسید، یا خبر خاصی که همه باید می فهمیدیم، ابراهیم تنها کسی بود که خودش را مقید کرده بود ما اولین کسانی باشیم که غذا می خوریم یا خبرها را می خوانیم و می شنویم... اگر تنها بودم هیچ وقت نشد دم در اتاق بیاید.

و من هم اصلاً به خودم اجازه نمی دادم بروم و بگویم غذا می خواهم یا چیز دیگر... یک بار که سفر دوست هام به مناطق طول کشید، سه روز تمام فقط نان خشک گونی های اتاق مان را خوردم. تا اینکه دوستی آمد (خواهر ناصر کاظمی). دید در چه حالی ام. بلند شد رفت از ساختمان فرماندهی برام غذا گرفت آورد خوردم. تا یک کم جان گرفتم. ولی سر زدن ابراهیم و غذا نیاوردنش بغضی شده بود برام که نمی توانستم بفهممش... آمدن یا نیامدنش، هر دوش، برام زجر آور بود. اما به چه قیمتی؟؟ به قیمت جانم؟؟ برام مساله شده بود. به خودش هم بعدها گفتم. گفتم: ” نه، از

گشنگی داشتم می مردم. ” گفت : “ترجیح می دادم تا تو تنها آنجا تو آن اتاق هستی آن طرف ها آفتابی نشوم. ” من هم نمی خواستم بینمش. اما نمی شد. نصف شب ها اگر دخترک های بومی و سنی منطقه می آمدند اتاق ما، یا من اگر بلند می شدم برای وضو و نماز و دعا، تنها اتاقی که چراغش را روشن می دیدیم، اتاق ابراهیم بود. یا صبح سحر، گرگ و میش، تنها کسی که بلند می شد محوطه را جارو می کشید. آب می پاشید، صبحانه می گرفت، اذان می گفت، یا بیدار باش می زد... فقط ابراهیم بود و او مسئول گروه ما بود، و می توانست این کارها را از کسی دیگر بخواهد. منتهی آن روزها در نظر من ابراهیم جدی بود و بد اخلاق... او هم مرا این طور می دید... یادم هست، گفتم : هرکس دیگری بود سعی می کرد جبران کند، ولی تو زدی بدتر خرابش کردی. آن شبی را یادش آوردم که باز آمد سرم داد زد. دیر رسیده بودیم از روستاهای اطراف. خسته هم بودیم. آمدیم توی اتاق خودمان، که دیدیم دو تا دختر دیگر هم به جمع مان اضافه شده اند. حدس زدم نیروی جدید باشند.

حرف هایی میزدند که در شان خودشان و ما و آنجا نبود. نمی دانستم باید چکار کنم. فکر می کردم باید تحمل شان کنم، منتها نه تا آن حد که تایید شان کنم. نگاه شان نکردم و نشستم ولی تمام حواسم به آن ها بود. توی ساکشان دوربین فیلمبرداری و عکاسی و این چیزها هست...

شک کردم، ولی عکس‌العمل نشان ندادم. تا اینکه از دست یکی شان کاغذی افتاد زمین، دولا شدم کاغذ را بردارم، بدهمش، حتی محترمانه، که کاغذ را از دستم گرفت کشید، پاره کرد، چند تکه اش را خورد. تکه ای کوچکی از آن را از دستش گرفتم، آمدم بیرون، به کسی گفتم برو ماجرا را به برادر همت بگویند.

کاغذ را هم دادم بدهد ببینند. و گفتم: بگویید اینها کی اند آمده اند توی اتاق ما؟

فرستاد دنبالم. نفس نفس می زد وقتی می گفتم: "شما چرا کنترل اتاق خودتان را ندارید؟ نگاهش نکردم. فقط گفتم: چه شده؟ گفتم: اینها کی اند که آمدن توی اتاق شما همنشین شدن؟ صدام را بلند کردم گفتم: این سوال را من باید از شما بپرسم که مسوول ساختمان هستید نه شما از من!!" گفتم: "عذر بدتر از..."

گفتم: "ما اصلاً اینجا نبودیم که بخواهیم بفهمیم این ها کی هستند و چکاره. اعزام شده بودیم روستاهای اطراف." گفتم: "شما باید همان موقع می فهمیدید اینها نفوذی اند." گفتم: "از کجا؟ با آن همه خستگی؟" پرخاشگر گفتم: "حتماً نقشه بمب گذاری ست این. باید می فهمیدید." چیزی نگفتم و برگشتم برم، که گفتم: "شما باید تا صبح مواظب شان باشید!" برگشتم عصبی و با تحکم گفتم: "نمی توانم." صدایش رگه های خشم گرفت، گفتم: "این یک دستور است." گفتم: "دستور؟" گفتم: "از شما بعید است!!" گفتم: "نه نیست."

گفت : ” مگر شما نیامده اید اینجا که شهید بشوید..... ” گفتم : ” ساده و بی پرده، هیچ کدام از ما جرات نمی کنیم با اینها تنها باشیم. ” فکر کنم در صدایش رنگ خنده شنیدم. گفت : ” شما و ترس؟ ” گفتم : ” نمی توانم و نمی خواهم با اینها توی یک اتاق بمانم. ” گفت : ” آهان، پس این است. پس فقط از ترس نیست، شاید از خستگی است. ” گفتم : ” می توانم بروم؟ ” گفت : ” نه ” نمی دانستم توی سرش چه می گذرد. عصبانی بودم، عصبانی تر شدم وقتی باز سرم داد زد.

فکر می کردم با اسلحه بفرستدم برای نگهبانی از آن ها، که نه، رفت تمام دخترهای ساختمان را فرستاد توی اتاق خانم سرایداری که آن جا زندگی می کرد. گفت : ” این طوری خیالم راحت تر است. ” توی دلم گفتم : ” من بیشتر. ” و رفتم خوابیدم.

ابراهیم را کم میدیدم. صبح ها بعد از تمام کارهایی که باید می کرد، با نیروهای دیگر می رفت پاکسازی مناطق اطراف. خیلی زود رفت جزو نیروهای نظامی. تا اینکه من حصبه گرفتم، مثل خیلی های دیگر، به خاطر آلودگی منطقه. حال من از همه بدتر بود. طوری که رفته بودم توی اغما. همه ترسیده بودند، ابراهیم از همه بیشتر. دکتر گفته بود : اگر بهتر نشد، باید سریع برسانیدش تهران یا اصفهان. این جا ماندن ممکن ست به قیمت جانش تمام شود. توی بیمارستان تنها بودم. البته بچه ها می آمدند عیادت. منتها تنهایی ام پر نمی شد. آن روزها انتظار هر کسی را داشتم جز

ابراهیم. دوبار تنها آمد. هیچ وقت نیامد تو. می ایستاد دم در گزارش می داد، چند نفر کشته شدند، چند نفر اسیر گرفتیم، چه جاهایی آزاد شده، از همین حرف ها. بعد می رفت. ته دلم می خندیدم. بعدها بهش گفتم: "مگر من فرمانده ات بودم که سریع می آمدی بهم گزارش می دادی؟؟ می خندیدیم.

یکی را فرستاد بیاید ازم بپرسد این انگشتی که دستم است، قضیه اش چی هست. خیلی بهم برخورد که یک پسر جوان رو فرستاده تا ازم بپرسه، چرا انگشت عقیق دستم ست. برخورد تندی کردم. آن روزها من از ابراهیم داغ تر بودم، ترجیح می دادم آن جا توی آن منطقه خطرناک باشم و شهید شوم، تا این که در دنیا بمانم و ازدواج کنم. هر کس پا پیش می گذاشت جواب همیشگی را می شنید: "نه".

از این حرفها خسته شده بودم، صبح یکی از روزهای ماه رمضان، مهر همان سال، بعد از نماز، بدون اینکه به کسی بگویم، ساکم را برداشتم رفتم ایستگاه مینی بوس های کرمانشاه، حرکت کردم به سمت اصفهان. می خواستم خیلی چیزها را فراموش کنم. دیگه خیالم راحت بود که تا آخر عمر او (ابراهیم) را نمی بینم... سال شصت بود، که یکی از دوستانم در اصفهان گفت: "می خواهد برود پاوه." گفت: "چطور می توانم بروم؟" گفتم: "برادری هست، به اسم همت، که الان هم فکر کنم آن جاست. با او تماس بگیری از همه نظر مشکل را حل می کند.



نصرالله

مثل مردم متحد شویر

ملتهای مسلمان به نشست سران
کشورهای اسلامی امید دارند و کمترین
توقع آنان این است که این کشورها
مثل مردم متحد شوند و در برابر آمریکا
بایستند تا جنگ را متوقف کند.

سخنرانی سید حسن نصرالله، بمناسبت روز شهید و تحولات غزه

هم از نظر خانه و هم از نظر کار. " تاکید کردم که اگر رفتی آنجا از من هیچ حرفی نزنیا.. نزد هم. خود ابراهیم فقط زرنگی به خرج داده بود گفته بود: " شما را خواهد بدیهیان معرفی کرده؟ " او هم گفته بود: " بله. شما از کجا فهمیدید؟ " ابراهیم زنگ زد خانه مان. گفت: " شنیدم قرار است بیایید پاره؟ دیدم نیامدید، دیر کردید، گفتم شاید خدای ناکرده.. " گفتم: " نه، کی گفته؟ اصلاً همچین قراری نبوده... " گفت: " دوستتان زنگ زد گفت. " گفتم: " نه، اولاً قرار نیست بیام، بعد هم این که اگر پیام اصلاً آن جا نیام. " توی یکی از جلسه های امور تربیتی یکی از دوستانم از نیمرخم مرا شناخت. آمد و گفت: " پس چرا رفتی پاره؟؟ اگر من پیام تو هم می آیی؟؟ " گفتم: " خانوادت اجازه می دهند؟ " گفت: " به امتحانش می ارزد. " به مادرش گفته بود، می خواهد برود کردستان و مادرش فکر کرده بود، می خواهد برود شهر کرد و گفته بود: " باشد... " بخصوص وقتی شنیده بود من هم همراهش می روم، گفته بود: بهتر خیالم این طوری راحت است. هر منطقه یی استخاره کردم بد آمد، جز کردستان. به دوست همراهم گفتم: " هر جا به جز پاره. " می دانستم ابراهیم فرمانده سپاه پاره شده. به او گفتم: " می رویم سقز. " گفت: " یعنی اینقدر برات مهمه؟ " گفتم: " بله. خیلی. " گفتم: " وقتی رسیدیم آموزش و پرورش کرمانشاه و ازت پرسیدند کجا می خواهید اعزام شوید، فقط بگو سقز. یادت نره؟؟ " "

گفت : ” نه. ” رسيدم کرمانشاه، باران زيادی می آمد، رفتيم آموزش و پرورش. پرسيدند : ” خب خواهرها دوست دارند کجا اعزام شوند؟ ” دوستم گفت : ” پاوه. ” زبانه بند آمده بود، نه به دستم و نه به آن که داشت حکم مان را می نوشت نتوانستم چيزی بگويم. حکم را دست مان داد، گفت : مواظب خودتان باشيد. به دوستم گفتم : ” مگر من دو ساعت به تو توضيح ندادم نگو پاوه؟ مگر من زندگي خصوصی ام را برای تو تعريف نکردم که بفهمی برای چی می گويم سقز؟ چی شد که گفتي پاوه؟ ” گريه می کرد، قسم می خورد، (باور می کنيد؟) قسم می خورد که خودش هم متوجه نشده چرا گفته پاوه. تمام راه را، در آن هوای بارانی و غروبی که رنگ می باخت و شبی که می غريد، فقط گريه می کردم و نمی دانستم چرا. ساعت ده شب رسيديم پاوه. ابراهيم نبود. گفتند : ” رفته مکه. ” سفارش کرده بود، اگر آمديم فلان اتاق را برای ما گذاشته کنار. اتاق ما را داده بودند به کسانی ديگر، جا نداشتند. مجبور شدند اتاق اداری خود ابراهيم را بدهند به ما. چند روز اتاق دست ما بود، و ما توی یکی از مدارس مشغول کار شديم. من شده بودم دبیر پرورشی. خبر آمد که ابراهيم از مکه برگشته و حالا ديگر بهش می گویند : ” حاج همت. ” برام مهم نبود، خبر هایی که از عمليات بهم می رسيد مهم بود. و اين که برم به مدير مدرسه پيشنهاد کنم به مناسبت روزی که در پيش داشتيم (مناسبتش يادم نيست) از مسئولی دعوت کنيم برای بچه ها صحبت کند.

قبول کرد، گفت: خیلی هم خوب است. اتفاقاً من یکی رو می شناسم که خیلی هم خوب حرف می زند. گفتم: ” کی؟ ” گفت: ” فرمانده سپاه پاوه، برادر همت. ” گفتم: ” نه، نه، او نه. او سرش خیلی شلوغ ست، من خودم خبر دارم، فرماندار پاوه فکر کنم بهتر باشد. آره او حتماً بهتر ست. ” گفت: ” چه فرقی می کند؟ ” گفتم: ” فرق، خب چرا، حتماً دارد. ” باید برویم سراغ کسی که ” نه ” نشنویم. من خودم آنجا بودم و دیدم، سرش خیلی کاریخته. همان فرماندار که گفتم...گفت: باشه، هر چی شما بگید.

نفس راحتی کشیدم. برنامه را تنظیم کردیم، با فرماندار هم هماهنگ شد. یک ساعت قبل از شروع برنامه تلفن زدند گفتند: ” فرماندار حالشان به شدت بد شده و نمی تواند تشریف بیاورند خدمت شما. معذرت خواستند و گفتند دفعه بعد. ” مدیر مان هم زنگ زد به ابراهیم، بدون اینکه با من مشورت کند. او هم قبول کرده بود بیاید. نمی خواستم بفهمد من باز آمده ام پاوه. رفتم توی کتابخانه مدرسه نشستم، که در زیرزمین بود. نمی خواستم ببینمش تا باز حرفی پیش بیاید. مدیر مدرسه چند بار فرستاد دنبالم که ” الان مهمان مان می آید. شما توی دفتر باشید تا اگر آمدند بروید پیشواز شان. ” سرایدار مدرسه هم هی می آمد، می گفت: ” برادر همت می خواهد بیاید. ” نگو فارسی را درست نمی توانسته بگوید و باید می گفت: ” برادر همت آمده اند. ” آن قدر رفت و آمد تا اینکه عصبانی شدم،

آمدم بالا تا رک و راست بگویم کار دارم نمی توانم بیایم، یا اصلا نمی آیم... که دیدم ابراهیم نشسته توی دفتر، با سری از ته تراشیده، لاغر و آفتاب سوخته، و لبخندی که دیگر پنهانش نمی کرد. بلند شد و سلام کرد، گفت: "خوش آمدم به خانه خودم پاوه." ... فرداش باز آمد خواستگاری، با واسطه ی خانم یکی از دوستانش. مثل اینکه داشت برایش گران هم تمام می شد. چون واسطه اتمام حجت کرد که من باید یک چیز را از شما پنهان نکنم. گفتم: "چی را؟" گفت: "اینکه خیلی ها سر شهید شدن حاجی قسم خوردند او کسی نیست که ماندنی باشد" گفتم: "مگر من هستم؟" گفت: "حالا با این حساب باز هم نمی خواهید با هم حرف بزنید؟" بر سر دوراهی بودم، که چه بگویم به ابراهیم. نمی دانست خواب دیدم ابراهیم رفته روی قله ی بلندی ایستاده دارد برای من خانه ای سفید می سازد. نمی دانست خواب دیده ام رفته ام توی ساختمانی سه طبقه، رفته ام طبقه سوم، دیدم ابراهیم توی اتاق نشسته. دور تا دور هم خانه هایی چادر مشکی با روبنده نشسته اند. گفتم: "برادر همت! شما اینجا چکار می کنی؟ برگشت گفت: "برادر همت اسم آن دنیای من است. اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زید است. این را آن روزها به هیچ کس نگفتم. حتی به خود ابراهیم. بعدها، بعد از شهید شدنش، رفتم پیش اقایی تا خوابم را تعبیر کند. چیزی نمی گفت، گفتم: "ابراهیم شهید شده. خیالتان راحت باشد. شما تعبیرتان را بکنید."

”گفت: عبدالحسین شاه زید، یعنی ایشان مثل امام حسین علیه السلام به شهادت می رسند. مقام شان هم مثل زید است، فرمانده لشکر حضرت رسول...“ همین طور هم بود. ابراهیم بی سر بود و آن روزها، در مجموع، فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول بود. همین خواب بود که نگران ترم می کرد. برگشتم رفتم اصفهان، رفتم پیش حاج آقا صدیقین برای استخاره. آیه سیزده از سوره کهف آمد با این معنی که: “آنها به خدای خود ایمان آوردند و ما به لطف خاص خود مقام ایمان و هدایت شان را بیفزودیم. حاج آقا پایین استخاره نوشته بود که: بسیار خوب ست، شما مصیبت زیاد می کشید برای این کاری که می خواهید انجام دهید، ولی در نهایت به فوزی عظیم دست پیدا می کنید. ” بعدها که ابراهیم می گذاشت می رفت دیر می آمد، بهش می گفتم:

بین استخاره ام چه خوب تعبیر شد، تو نیستی و ما هی باید فراق تو را تحمل کنیم، سختی بکشیم، دلتنگ بشویم. آخرش ولی انگار باید... می خندیدم، یک جور خاصی نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. او آن دوری همیشگی را دیده بود و من دل به این دوری های چند روزه و چند ماهه داشتم و فکر می کردم بالاخره کنار هم زندگی می کنیم. مانده بودم چکار کنم، خسته هم شده بودم. احساس کردم دیگر طاقت ندارم. نیت چهل روز روزه و دعای توسل کردم. با خود گفتم:

“بعد از چهل شب، هر کس که آمد خواستگاری، جواب نه نمی شنود.” درست شب سی و نهم یا چهلم بود که باز ابراهیم آمد خواستگاری. جواب استخاره را هم می دانست. آمده بود بشنود آره. شنید. ولی این تازه اول راه بود. تازه اول راه بود گفتم: حالا تعارف را می گذاریم کنار می رویم سر اصل مطلب. مطلب این بود که خیلی از خانواده ها راضی نمی شدند دخترهاشان را بدهند به سپاهی یا رزمنده، حتی آنهایی که خیلی ادعا داشتند. و بخصوص خانواده ی من. گفتم «خانواده ی من تیپ خاص خودشان را دارند. به این سادگی ها با این چیزها کنار نمی آیند. اول این که باید راضی شان کنید به این ازدواج. بعد هم این که باید بدانند من اصلا مهریه نمی خواهم.»

گفت «من وقت این جور کارها را ندارم.» عصبانی شدم گفتم: شما که وقت نداری با پدر و مادر من حرف بزنی یا راضی شان کنی بیخود کرده ای آمده ای ازدواج کنی، همین جا قضیه را تمامش می کنیم. مرا به خیر و شما را به سلامت...

بلند شدم سریع بروم از اتاق بیرون، که برگشت گفتم «من گفتم وقت ندارم، نگفتم که توکل هم ندارم. شما نگذاشتید من حرفم تمام شود.» ازم خواهش کرد بگیرم بنشینم. نشستم. گفتم «خطبه ی عقد من و شما خیلی وقت است که جاری شده.»

نفهمیدم. گذاشتم باز به حساب بی احترامی... گفت: «توی سفر حجم، در تمام لحظه هایی که دور خانه ی خدا طواف می کردم، فقط شما را کنار خودم می دیدم.

آنجا خودم را لعنت می کردم. به خودم می گفتم این نفس پلید من ست، نفس اماره من ست، که نمی گذارد من به عبادتم برسم. ولی بعد که برگشتم پاوه دید متان به خودم گفتم این قسمتتم بوده که ... نگاهم کرد... گفتم: من سر حرف خودم، در هر حال، هستم. راضی کردن خانوادهم با شما، حرف آخر.) یک ماه بعد آمد رفت خانه مان، بعد از عملیاتی سخت، که عده بی از بچه های اصفهان در آن شهید شده بودند. با آمبولانس آمد، خسته و خاکی و خونین، به خواستگاری کسی که خانه هم نبود. رفته بود پاوه. به ابراهیم گفته بودند: این دختر خواستگار زیاد داشته.

اصلا پا توی اتاق نگذاشته که بخواهد حرف بزند. جواب که، چه عرض کنیم والله. گفته بوده شاید این بار با دفعه های قبل فرق داشته باشد. گفته بودند «نیستش که الان.» گفته بوده بزرگترهاش که هستند. رضایت شما هم برای من شرط ست. گفته بودند ولی اصل ماجرا اوست نه ما که بیاییم مثلا چیزی بگوییم. گفته بوده خدای او هم بزرگ ست. همین طوری که خدای من.

مادرم می گفت: نمی دانم چرا نرم شدیم، یا بدقلقی نکردیم، یا جواب رد ندادیم، من اصلا آماده شده بودم بگویم شرط اول مان این ست که داماد سپاهی نباشد، واقعا نمی دانم چرا این طور شد. شاید قسمت بوده. فکر کنم یک روز قبل از عقد بود که ابراهیم بهم گفت: اگر اسیر شدم یا مجروح باز هم حاضرید کنار من زندگی کنید؟

گفتم: من این روزها فقط فهمیده ام که آرم سپاه را باید خونین بینم. نگاهم کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت شما نشسته ام. می بینید؟ من هم بدم توکل کنم. اما اصلا مراسم نداشتیم، من بودم و ابراهیم و خانواده هامان، یک حلقه خریدیم، کوچک ترینش را، به هزار تومان. ابراهیم حلقه نخواست. از طلا و پلاتین و این چیزها خوشش نمی آمد. نه که خوشش نیاید. به شرع احترام می گذاشت. گفت: اگر مصلحت بدانید من فقط یک انگشتر عقیق بر میدارم. به صد و پنجاه تومان. پدرم بعد خرید گفت: «تو آبروی ما را بردی» گفتم: چرا؟ چی شده مگر؟ گفت: کی شنیده تا حالا برای داماد فقط یک انگشتر عقیق بخرند؟» گفت: می خندند به آدم. ابراهیم زنگ زد خانه. مادرم عذر خواست، گوشی را داد به پدرم.

پدرم گفت: شما بروید یک حلقه ی آبرودار بخرید بیاورید بعد بیایید با هم صحبت می کنیم. ابراهیم گفت: این از سر من هم زیاد است، آقای بدبهیان. شما فقط دعا کنید من بتوانم توی زندگی مشترکم حق همین انگشتر را هم درست ادا کنم. بقیه اش دیگر کرم شماست و مصلحت خدا. خودش کریم ست.» به همین انگشتر هم خیلی مقید بود ابراهیم که حتما باید دستش باشد. طوری که وقتی شکست، فکر کنم توی عملیات خرمشهر، رفت با همان عقیق و با همان مدل یکی دیگر خرید، دستش کرد آورد نشانم داد.

خندیدم گفتم: «حالا چه اصراری ست که این همه قید و بند داشته باشی؟» گفت: «این حلقه سایه ی یک مرد یا یک زن است توی زندگی مشترک هردوشان، من دوست دارم سایه ی تو همیشه دنبال من باشد. این حلقه همیشه در اوج تنهایی ها همین را یاد من می آورد. و من گاهی محتاج میشوم که یادم بیاورد. میفهمی محتاج شدن یعنی چه؟ بعدها که از روز خرید حرف می زدیم می گفت: «هر بار که شما می گفتمی این را نمی خواهم آن را نمی خواهم، یا مراعات جیب مرا می کردی اگر چیزی می خواستی، خدا را شکر می کردم و با خودم می گفتم این همان کسی است که سالها دنبالش می گشتم و پیداش نمی کردم.»

آن روزها مد بود ماها سارافون بپوشیم. حالا مانتو مد است. سارافون سرمه بی ام را پوشیدم، با یک جفت کفش ملی، و یک روسری مشکی به جای مقنعه های الآن. زن برادرش آمد روسری کرمش را داد به من گفت: این را سرت کن که شگون داشته باشد. ابراهیم رفته بود مادرش را از شهرضا بیاورد. زنگ زد خانه مان احوالم را پرسد و این که کم و کسری دارم یا نه.... گفتم «نه.» گفتم «فقط یادتان باشد شما هم باید با لباس سپاه بیابید توی مراسم عقد.»

خندید گفتم «مگر قرار بود با لباس دیگری بیایم؟» آمد، ولی لباس معلوم بود برایش بزرگ است. گفتم «مال کیه؟» گفت: لباس های خودم خیلی کهنه بود.

راست می گفت. هنوز هم دارم شان. کهنگی شان را به یادگار نگه داشته ام.

گفت: از برادرم گرفته ام. قرض فقط. شلوارش را گتر کرده بود، با پوتین واکس زده، حاضر و آماده. انگار همین الان بخواهد بلند شود برود جبهه؟ عقد ما روز بیست و دوم دی ماه سال شصت بود، یا به عبارتی هفدهم ربیع الاول، روز تولد پیغمبر. برای عقد رفتیم خانه ی آقای روحانی، که بعد امام جمعه ی اصفهان شدند. من قبلش اصرار داشتم ، اگر می شود برویم خدمت امام.تنها خواهشم از ابراهیم همین بود.گفت : هر کاری هر چیزی بخواهید دریغ نمی کنم از تان.فقط خواهشم این ست که نخواهید لحظه یی عمر مردی را صرف عقد خودم بکنم که کارهای مهمتری دارد... من نمی توانم سرپل صراط جواب این قصورم را بدهم.

آن روزها ما شور و حال عجیبی داشتیم، جوانی بود و خیلی چیزهای دیگر، پدرم روی مهریه اصرار داشت....کوتاه هم نمی آمد. به ابراهیم گفتم: مگر قرار نبود شما با هم صحبت کنید؟گفت: آخر خوب نیست آدم بیاید به پدر عروسش بگوید من می خواهم دخترتان را بدون مهریه عقد کنم.چرا چنین چیزی از من خواستی؟


به پدرم گفت من جفت خودم را پیدا کرده ام، آقای بدیهیان، به خاطر پول و مادیات هم از دستش نمیدهم. هرچی شما تعیین کنید من قبول دارم.

پاش را هم امضا می کنم پدرم نگاهی به من کرد و ابراهیم و همه. سکوتش طولانی شد. ابراهیم گفت: این حرف را با تمام وجودم گفتم. مطمئن باشید. پدرم گفت: «هر طور خودتان صلاح میدانید. من دیگر اصرار به چیزی نمیکنم.»

مهریه تعیین شد. خطبه ی عقد را خواندند. فقط همین....مادر ابراهیم آمد به پدرم گفت: این ها می خواهند بروند کردستان، اگر اجازه بدهید دخترتان امشب بیاید خانه ی ما. پدرم اجازه داد. همه رفتیم خانه شان....

نمی دانید آن شب ابراهیم چه حالی داشت. همه اش نوحه می خواند، گریه می کرد. همان «کربلا یا کربلا» را، قرآن هم میخواند، فقط سوره ی یاسین را....سوره را با سوز عجیبی می خواند. طوری که بش حسودی می کردم. عادت می شد بش حسودی کنم، عادت می شد شوهر خودم ندانمش، عادت می شد رقیب خودم بدانمش، که در مسابقه بی با هم رقابت می کنیم. آخرش هم او جلو زد و برد....

نزدیکای صبح بود که شروع کرد به خواندن: تشنه ی آب فراتم، ای اجل مهلت بده... هیچ کس نمی دانست یا نمی توانست حدس هم بزند که ابراهیم سالها بعد، توی جزیره ی مجنون، سرش را ترکش بزرگی کنار همین آب فرات قطع میکند و بدنش سه روز بی نام و نشان باقی میماند، تا این که... بگذریم.



نصرت الله

راه خدا، راه دفاع از انسان است

راه خدا همان راه دفاع از انسان است و دفاع از وجود، آزادی، کرامت، عزت، آبرو، احترام، خوش بختی، صلح و امنیت او. راه خدا همان راه دفاع از مردان و زنان و کودکان ستم دیده است. این راه خداست که این شهیدان به آن پا گذاشتند. راه ایستادگی در برابر همه‌ی طاغوتیان و مستکبران جهان که می‌خواهند منابع و دارایی‌های امت ما را غارت کنند و امت را خوار سازند.

سخنرانی سید حسن نصرالله، بمناسبت روز شهید و تحولات غزه

صبح، بعد از نماز، به من گفت: «دوست داری امروز کجا برویم؟» گفتم: بدون این که شک کنم، یا حتی فکر زیاد گلزار شهدا... همیشه بعد از آن روز می گذاشت من تصمیم بگیرم، چون گفت: خدا را شکر... گفتم: «چرا؟»

گفت: «می ترسیدم غیر از این بگویی.» صبح خیلی زود راه افتادیم رفتیم گلزار شهدا، همان جایی که الآن خودش دفن است، کنار خاک یکی از دوستانش، رضا قانع گریه امانش نمی دادبرام از تک تک آن بچه ها گفت. و این که چی سرشان آمد و چطور و کجا و با چی شهید شدند. بعد راه افتادیم رفتیم قم. زیارتان نیم ساعت طول کشید. اه افتادیم رفتیم طرف کردستان. همان پاره خودمان.

شب بود. باران می آمد، ابراهیم در تمام مسیر کرمانشاه تا پاوه، هر جا که سنگری می دید و نیروهای بومی، پیاده می شد می رفت پیش شان، باهاشون حرف می زد، به حرف شان گوش می داد. آنها هم که انگار پدرشان را دیده باشند، از نبودن چند روزه او می گفتند و از سنگرهاشان که آب رفته بود و اذیتی که شده بودند و گلایه ها.

وقتی آمد نشست توی ماشین دیدم آرام و قرار ندارد، حتی گفت: تندتر برویم بهتر است. تا پایمان رسید پاوه، مرا گذاشت توی همان ساختمان و اتاقی که با دوستانم در آن زندگی کرده بودم و خودش سریع رفت سپاه، برای پیگیری سختی هایی که بچه ها داشتند در آن سنگرها می کشیدند.

فردا ظهر آمد گفت: امروز سمینار فرمانده های سپاه است... باید سریع بروم تهران. اجازه می دهی؟ ابراهیم رفت. ده روز بعد آمد. ما آنجا، توی کردستان، اصلاً زندگی مشترک نداشتیم. فرصت نشد داشته باشیم. حتی در آن دو سال و دو ماهی که با هم زندگی کردیم. و من روز به روز تعجبم بیشتر می شد. چون ابراهیم را آدم خشن می دانستم و حتی ازش بدم می آمد.

اما در همان مدت کوتاه و بدون اینکه پیش هم باشیم بهم ثابت شد که ابراهیم چقدر با آن برادر همتی که می شناختم و ازش می ترسیدم، فرق دارد. یعنی حتی با تمام آدم هایی که می شناختم فرق دارد... ابراهیم که با چشم بسته راهنمای می کرد و ما دخترها از تقوای چشمش حرف می زدیم، کارش به جایی کشید که... از من شنید: "تواز طریق همین چشم هات شهید می شوی. "گفت: " چرا؟ "گفتم: " چون خدا به این چشم ها هم کمال داده و هم جمال. " ابراهیم چشم های زیبایی داشت. خودش هم می دانست. شاید به خاطر همین بود هیچ وقت نمی گذاشت آرام بماند. یا سرخ از اشک دعا و توبه بود یا سرخ از روزها جنگیدن و نخواستن. می گفتم: "من یقین دارم این چشم ها تحفه یی است که به درگاه خدا خواهی داد." ... همین هم شد. خیلی از همین دخترها، می آمدند از من می پرسیدند: "این برادر همت چکار میکند که نمی خوره زمین؟" آخرش هم یادم رفت ازش پیروم.

شاید یکی از سوال هایی که آن دنیا ازش بپرسم همین باشد. به نظر خودم این خیلی با ارزش ست که آدم حق عضوی از بدنش را این طوری ادا کند، به چهره های مختلف ابراهیم و بخصوص به محبت هایی که فقط شاید به من نشانش می داد. یادم است یک بار رفته بود ارتفاعات شمشیر برای پاکسازی منطقه. من باز دبیر شده بودم و برای سمینار دبیرهای پرورشی رفته بودم کرمانشاه. وقتی ابراهیم آمده بود شهر دیدم من نیستم آدرس گرفت آمد آن جایی که بودم.

تا چشمم بهش افتاد گریه کردم، خیلی گریه کردم. گفت : چی شده؟ چرا این قدر گریه می کنی؟ می خواستم بگویم، ولی نمی توانستم حتی یک کلمه حرف بزنم، تا این که سبک شدم، و آرام گفتم : همه اش خواب تو را می دیدم این چند شب. خواب می دیدم توی یک بیابان تاریک کلبه بی هست که من این ورش هستم و تو آن طرفش. هی می خواهم صدات کنم، هی می گویم یا حسین، یا حسین، ولی صدام در نمیآید. همه اش توی خواب و بیداری فکر می کردم از این عملیات زنده بر نمی گردی. همان شب از مسئولین سمینار و آن ساختمانی که توش مستقر بودیم اجازه گرفت و مرا برد خانه عموش. گفت : ”آدم بهت بگم که اگر خدا توفیق بده می خواهم بروم جنوب برای عملیات.“ گفتم : ”خب؟“ خندید، بیشتر خندید، گفت : ”قول می دهی این حرفی را که می زنم ناراحت نشوی؟“ گفتم : ”قول.“

نگاهم کرد، در سکوت، و گفت: “حلالم کن” گفتم: “به شرطی که من هم بیایم.” گفت: “کجا؟” گفتم: “جنوب، هر جا که تو باشی.” گفت: “نمی شود، سخت ست، خیلی سخت است.” خبر داشت که عملیات بزرگ و سختی در پیش است. فتح المبین، و دزفول هم نا امن است. گفتم: “من باید حتماً بیام.” دلیل های خاصی داشتم. گفتم: “نه، من اصلاً راضی نیستم بام بیایی” زمستان بود که رفت. مریض شدم افتادم.

سه روز روزه گرفتم. نماز جعفر طیار خواندم. دعا کردم. و استغاثه های فراوان. یکی از برادرها را فرستاد دنبالم برم دارد ببرم دزفول. تا رسیدیم دیدم کنار خیابان ایستاده، همان جایی که با دوست هاش قرار گذاشته بود. تسبیح به دست بود. مرا که دید دوید. دوست هایش بزرگواری کردند از ماشین پیاده شدند. من نشدم. ابراهیم آمد کنار ماشین، نگاهم کرد گفت: “اولین بار است که فهمیدم چشم انتظاری چقدر سخت و چقدر تلخ است. گفتم: “حالا فهمیدی من چی می کشم؟” گفت؟” آره... “شاید یکی از دلیل هایی که باعث شد ابراهیم راحت بگذاره بره جنگ، همین بود، که خیالش از من راحت بود. هر بار که زندگی بهم فشار می آورد، ابراهیم را که می دیدم، فقط گریه می کردم. نه گله یی، نه شکایتی. گاهی نیم ساعت، تا برگردد بهم بگوید: “چی شده، ژیلای؟” و من بگویم: “هیچی، فقط دلم تنگ شده.” یا بگوید ناراحتی من میرم جبهه؟ “تا من بگویم: “نه، به گریه هام نگاه نکن. ناراحت هم نشو.

اگر دلتنگی می‌کنم فقط به خاطر این است که رزمنده‌ی. غیر از این اگر بود، اصلاً دلم برات تنگ نمی‌شد. ”بارها بهش گفتم: “همین رفتن‌های توست که باعث می‌شود، من اینقدر بی‌قراری کنم.” نمی‌گذاشتم از درونم چیزی بفهمد. و بیشتر از همه و همیشه نمی‌گذاشتم بفهمد در دزفول چه به سرم آمد. به آن دو سه هفته‌ی که در دزفول ماندم، اصلاً دوست ندارم فکر کنم. از آن روزها بدم می‌آید. بعدها روزهای سخت‌تری را گذراندم. اما آن دو هفته..... چی بگم؟..... آنجا شاید بدترین جای زندگی ما بود. چون جایی پیدا نکرده بودیم. وسیله هم هیچی نداشتیم. رفتیم منزل یکی از دوستان ابراهیم که یادم نمی‌آید مسوول بسیج بود یا کمیته یا هر چی. زمان جنگ بود و هر کس هنر می‌کرد فقط می‌توانست زندگی خودش را جمع و جور کند من آنجا کاملاً احساس مزاحمت می‌کردم.

یک بار که ابراهیم آمد، گفتم: “من اینجا اذیت می‌شم.” گفت: “صبر کن ببینم می‌توانم این جا کاری بکنم یا نه.” گفتم: “اگر نشد؟” گفت: “برگرد برو اصفهان. این جوری خیال من هم راحت تر ست، زیر این موشکباران.” رفتن را نه، نمی‌توانستم. باید پیش ابراهیم می‌ماندم. خودم خواسته بودم. دنبال راه حل می‌گشتم. “یک روز رفتم طبقه بالای همان خانه، دیدم اتاقی روی پشت بام است که مرغدانی اش کرده اند و اگر تمیزش کنم بهترین جا برای زندگی ماست تا زمانی که ابراهیم فکری کند.

رفتم آب ریختم کف آن مرغدانی و با چاقو تمام کثافت ها را تراشیدم. ابراهیم هم که آمد دید چه کاری کردم، رفت یک ملافه سفید از توی ماشینش برداشت آورد، با پونز زد به دیوار، که یعنی مثلا پرده اس. هزار تومان پول تو جیبی داشت. رفتم باهاش دوتا بشقاب، دو تا قاشق، دو تا کاسه، یک سفره کوچک خریدم. یادم هست چراغ خوراکی نداشتیم. یعنی نتوانستیم، پول مان نرسید بخریم. آن مدت اصلا غذا پختنی نخوردیم. ”این شروع زندگی ما بود

ناراحتی ریه پیدا کردم از بوی مرغی که آنجا داشت. مدام سرفه می کردم. آنقدر که حتی نمی توانستم استراحت کنم. گلاب هم می پاشیدم باز بوی تعفن نمی رفت. مرغ ها گوشه ی اتاق بیشتر از خودم از سرفه هام می ترسیدند. صاحب خونه هم، چون نزدیک عملیات بود، زن و بچه اش را از شهر خارج کرد. همه این کار را می کردند. خانه بزرگ بود و من ماندم و تنهایی. سنم هم کم بود، فکر کنم بیست و سه سال داشتم. شهر را بلد نبودم، آدمی هم نبودم از خانه بزنم بیرون. تمام شیشه ها شکسته بودند و زمستان بود. ابراهیم هم که دو سه روز طول می کشید بیاید. خیابان مان هم اسمش آفرینش بود و، معروف به مرکز موشک های صدام. داشتم ترسو می شدم و از این ترس خودم بدم می آمد. تاصدایی می شنیدم گوش تیز می کردم دنبالش می گشتم. شبی، حدود دو نصفه شب، در خانه را زدند.

با ترس و لرز رفتم، گفتم: "کيه؟" صدا گفت: "منم." ابراهيم بود، انگار دنيا را بهم داده بودند. در را سريع باز کردم تا پشت در بينمش و خوشحال باشم که امشب تنها نيستم، و ديگر لزومی ندارد حتی تا صبح بيدار بمانم. ابراهيم پشت در نبود، رفته بود کنار ديوار، توی تاریکی ايستاده بود. گفتم: "چرا آن جا؟"

گفت: "سلام." گفتم: "سلام. نمی خواهی بيایي تو؟" گفت: "خجالت می کشم." گفتم: "از چی؟" آمد توی روشنایی کوچه. دیدم سر تا پایش گل است. خنده هم دارد از شرمندگی، که ببخشمش اگر این طور آمده، حالا که آمده. گفتم: "بيا تو." حمام داشتیم، نمی شد گرمش کنیم. ابراهيم هم نمی توانست يا نمی خواست در آن حال بنشیند. گفت: "می روم زیر آب سرد، مجبورم." گفتم: "سينوزيتت؟" حاد هم بود.

گفت: "زود بر می گردم." طول کشید. دلواپس شدم. فکر کردم شاید سرما نفسش را بند آورده. رفتم در حمام را زدم. جواب نداد. باز در زدم، در را باز کردم، دیدم آب گل آلود راه افتاده دارد می رود توی چاه. "می خواهی بيایي اين آب گل آلود را بينی، مرا شرمنده کنی؟" گفت: من مرد های زیادی را دیده بودم. شوهرهای دوستانم را، ديگران را، که در راحتی و رفاه هم بودند، اما همیشه سرزن و بچه هاشان منت می گذاشتند. ابراهيم با آن همه مرارتی که می کشید، بايد از من طلبکار می بود، که من دارم برای تو و بقيه اين سختی ها را تحمل می کنم،

ولی همیشه با شرمندگی می آمد خانه. به خودش سختی می داد تا نبیند من یا پسر هاش سختی ببینیم. بارها شد ما مریض می شدیم و ابراهیم بالای سر ما می نشست و گریه می کرد، که چرا شما مریض شده اید؟

تقصیر من است، حتماً که هیچ وقت پیشتان نیستم، نمی توانید بروید دکتر. می گفتم: ” اگر با این مریضی ها نمیریم تو بالاخره ما را می کشی با این گریه هات. ” گفت: ” چرا؟ “ گفتم: ” یک جوری گریه می کنی که آدم خجالت می کشه زنده بمونه. ” بوی عملیات آمد و ابراهیم گفت: باید بروی اصفهان ابراهیم گفت: ” باید برگردی بری اصفهان. دزفول الان امن نیست. این عملیات با عملیات های دیگر فرق می کند. ” اهمیتش را برایم گفت. حتی محورها را برام شرح داد. گفت: ” این عملیات دو حالت دارد. یا ما می توانیم محورهای از پیش تعیین شده را بگیریم یا نمی توانیم.

اگر بتوانیم، که شهر مشکلی ندارد. ولی اگر نتوانیم و این تپه ها بیفتد دست عراقیها می توانند خیلی راحت دزفول را با خاک یکی کنند. “ گفتم: ” من هم خب مثل بقیه. می مانم. هر کاری آنها کردند من هم میکنم. “ گفت: ” نه، فقط این نیست. مردم بومی اینجا اگر مشکلی پیش بیاید بلند می شوند با خانواده شان می روند مناطق اطراف. تو با کی می خواهی بروی وقتی من نیستم؟

بعد هم این که تو به خاطر اسلام باید بلند شوی بروی اصفهان. “نگاهش کردم. یعنی نمی فهمم رفتن من چه ربطی به اسلام داره. گفت: “اگر تو اینجا بمانی، من همه اش توی خط نگران توام، نمی فهمم باید چه کار کنم. “فرداش برگشتنی یک قران هم پول نداشتم راه بیفتم. روم نمی شد به ابراهیم بگویم. فقط گفتم: “یک کم پول خرد داری به من بدی که اگر خواستم تاکسی سوار شوم مصیبت نکشم؟” گفت: “پول، صبر کن ببینم. “دست کرد توی جیبش، تاماش را گشت. او هم نداشت. به من نگاه کرد. روش نشد بگوید ندارم. گفتم: “پول های من درشت است... اگر خرد داشته باشی حالا اگر نیست با همین ها که دارم، می روم.”

گفت: “نه، صبر کن. “فکر کنم فهمیده بود که می گفت نه. نمی شد یا نمی خواست اول زندگی بگوید پول همراهش نیست. نگاهی به دور و برش کرد، نگران چه، دنبال کسی می گشت. شرمنده هم بود. گفت: “من با یکی از بچه ها کار فوری دارم. همین جا باش الان بر می گردم. “از من جدا شد، رفت پیش دوستش. دیدم چیزی را دست به دست کردند. آمد و گفت: “باید حتماً می دیدمش. داشت میرفت جبهه. ممکن بود دیگه نبینمش. ابراهیم توی دفترچه یادداشتش نوشته بود که به فلانی در فلان روز فلان تومان بدهکار است، یادش باشد به او بدهد. دست کرد توی جیبش، اسکناس ها را درآورد. گفتم:

” من اسکناس درشت خودم دارم، باشد حالا، باشد بعد. ”گفت : ” نه، پیش تو باشد مطمئن ترست. ” راه افتادم. در راه، توی اتوبوس تا اصفهان گریه کردم. فکرمی کردم ممکن است دیگر هرگز نبینمش. اما آمد. یک ماه بعد، بعد از عملیات. شانزده اسفند از هم جدا شدیم و شانزده فروردین آمد خانه مادرم دیدنم. من و ابراهیم فقط سه عید نوروز را با هم بودیم. با هم که نه. بهتر است این طور بگویم، تحویل هیچ سالی را با هم نبودیم. عید سوم، قبل از حلول آخرین سال زندگی ابراهیم، بهش گفتم : ” بگذار این عید را با هم باشیم. ”گفت : ” من از خدام است پیش تو باشم بینمت، ولی نمی شود، نمی توانم. ”گفتم : ” من هم خب به همان خدا قسم دل دارم.

طاقت ندارم بینم این عید هم پیشم نیستی. “ .. گفت : اگر بدانی چند نفر اینجا هستند که ماه هاست خانواده های شان را ندیده اند، اگر بدانی خیلی ها هستند مثل من و تو که دوست دارند پیش هم باشند و نمی توانند، هیچ وقت این حرف را نمی زدی...گفتم : ” چند ساعت هم، فقط به اندازه سال تحویل، نمی توانی بیایی؟ ” گفت : ” بگو یک دقیقه. ”گفتم : ” پس باز هم باید..... ”گفت : ” وسوسه ام نکن، ژیللا، بگذار عذاب وجدان نداشته باشم. بگذار مثل همیشه عید را پیش بچه ها باشم. این طوری برای همه مان بهتر است، راحت است. ”گفتم : ” برای من نیست، یعنی واقعاً دیگر برای من نیست. ”گفت :

می دانم، ولی ازت خواهش میکنم مثل همیشه باش. قرص و صبور و.....”گفتم: ” چشم به راهم.” صبح روزی که مهدی می خواست متولد شود، ابراهیم زنگ زد خانه خواهرش. نگران بود، هی می گفت: ” من مطمئن باشم حالت خوبه؟ زنده ای؟ بچه هم زنده ست؟ ”گفتم: خیالت راحت. همه چیز مثل قبل است. همان روز عصر (بیست و دوم محرم) مهدی به دنیا آمد. تا خواستند به ابراهیم خبر بدهند سه روز طول کشید. روز چهارم، ساعت سه صبح، ابراهیم از منطقه برگشت. گفت: حالت خوبه؟ چیزی کم و کسری نداری؟گفتم: ”الان؟”

گفت: خوب آره. اگر چیزی بخواهی، بدو می رم می گیرم. یک شال مشکی انداخته بود دور گردنش. (الان مهدی روزهای محرم می اندازد گردنش) و با آن نگرانی و چشم های همیشه مهربانش و موهایی که ریخته بود روی پیشانی اش از همیشه زیبا تر شده بود. من هیچ وقت مثل آن روز او را این قدر زیبا ندیده بودم. گفت: ”من، خیلی حرف ها با پسرم دارم. شاید بعد ها فرصت نشود با هم حرف بزنیم یا همدیگر را ببینیم. می خواهم همه حرفهام را همین الان بهش بزنم.” سرش را گذاشت دم گوش مهدی، اذان را خواند، مثل آدم بزرگ ها شروع کرد با او حرف زدن. از اسمش پرسیدم که چرا گذاشته مهدی. که اگر گذاشته می خواسته او در رکاب امام زمانش باشد. و از همین چیزها.

چند دقیقه بی با مهدی حرف زد. جالب این بود که مهدی هم صدایش در نمی آمد، حتی وقتی اشک های ابراهیم چکید روی صورتش. بعد از شهادت ابراهیم فقط برای همین لحظه خیلی دلتنگ می شوم. زیباترین لحظه زندگی ام با ابراهیم همین لحظه بود. ابراهیم آن روز فقط پانزده ساعت با ما بود. دیگر عادت کرده بودم ببینمش یا کم ببینمش. هر بار که می آمد، یا خانه مادر خودش بود یا مادر من. فقط یک بار شد که پنج روز ماند. آن هم رفت شهر رضا، کارش هم کار اداری بود. زندگی ما زندگی عادی نبود، هیچ وقت نشد ما بتوانیم سه وعده غذای یک روز را کنار هم باشیم. باز دیدم نمی توانم کنارش نباشم، گفتم :

” می خواهم بیایم پیشت. ” گفت : من راضی نیستم بیایید، نگران تان می شوم. کوتاه نیامدم، ساکت شد. گفتم : ” دیگر نمی خواهم، ولی، اما، اگر بشنوم. همین که گفتم. ” رفت. هنوز مهدی چهل روز نداشت که برگشت. برمان داشت بردمان جنوب، اندیمشک. گفت: یک ساختمان دیدم می خواهم ببرم تان آن جا. اما مستقیم برد گذاشت مان خانه عموش، که مرد شریف و بزرگواری است. آن ها محبت ها به من کردند در نبود ابراهیم. یک وانت خالی آورد، گفت : می رویم، همان طور که تو خواستی. خوشحال بودم. وسایل مان را برداشتیم بردیم گذاشتیم پشت وانت، که نصف بیشترش هم خالی ماند، و رفتیم اندیمشک،

به خانه‌های ویلایی بیمارستان شهید کلانتری. خانه‌ها خیلی تمیز و مرتب بودند. ابراهیم گفت: ببین ژیل! کلید این خانه یک ماه است که دست من است، ولی ترجیح می‌دادم به جای منو تو و مهدی، بچه‌هایی بیایند اینجا که واجب ترند. ما می‌توانستیم مدتی توی خانه عموم سرکنیم. گفتم: ”منظور؟“ گفت: ”تو باعث شدی کاری بکنم که دوستش نداشتم.“ گفتم: ”یعنی؟“

گفت: ”دیگر گذشت. شاید این طور بهتر باشد کی می‌داند؟“ به قول یکی از دوستانش بهشت را هم می‌خواست با بقیه تقسیم کند. یادم است من همیشه با کسانی که از فامیل و آشنا و حتی غریبه‌ها که فکرهای مخالف داشتند جر و بحث می‌کردم، چه قبل از ازدواج و چه بعدش. اما ابراهیم می‌گفت:

”باید بنشینیم با همه‌شان منطقی حرف بزنیم. ما در قبال تمام کسانی که راه کج می‌روند مسوولیم. حتی حق هم نداریم باهاشان برخورد تند بکنیم. از کجا معلوم که توی انحراف این‌ها تک‌تک ماها نقش نداشته باشیم؟“ گفتم: ”تو کجایی اصلاً که بخوای نقش داشته باشی؟! تو را که من هم نمی‌بینم؟“ گفت: ”چه فرقی می‌کند؟ من نوعی برخورد نادرستم، سهل‌انگاری‌ام. کوتاهی‌هام، همه این‌ها باعث می‌شود که.....“ هیچ وقت نمی‌گذاشتم حرفش تمام شود، که مثلاً خودش را مقصر بداند. می‌گفتم:

” این هارا کسانی باید جواب بدهند که دارند کم می گذارند، نه توی نوعی که هیچی از هیچ کس کم نگذاشته ای..... “ او حرفم را نیمه تمام گذاشت و گفت : جز شماها. فقط ماها نبودیم، این توقع را خیلی ها از او داشتند، که پیش شان باشد، پیش شان بماند. این را خیلی دیر فهمیدم، در روزهای اندیمشک. خانه مان آن جا در بیابان های اندیمشک بود. جایی پرت و غریب. از تنهایی داشتم می پوسیدم. خانه مان آن جا در بیابان های اندیمشک بود. جایی پرت و غریب. از تنهایی داشتم می پوسیدم. یک بار که ابراهیم غروب آمد، اصرار کردم “امشب را خانه بمان “. گفت : ” خیلی کار دارم. باید برگردم منطقه. “ از نگرانی مجتمع آمدند گفتند : ” تلفن فوری شده با او کار دارند. بلند شد لباسش را پوشید رفت. “ دفترچه یادداشتش را یادش رفت بردارد، که همیشه زیر بغلش می گرفت همه جا می بردش. بیکار بودم. و کنجکاو.

برش داشتم، بازش کردم. چندتا نامه توش بود از بسیجی هایی که توی لشکر و منطقه به دستش رسانده بودند. یکی شان نوشته بود : “ حاجی! من سرپل صراط جلوت را می گیرم. داری به من ظلم می کنی. الان سه ماه ست که توی سنگر نشسته ام، به عشق دیدن تو، آن وقت تو..... “ ابراهیم برگشت. گفتم : ” مگر کارت نداشتن، خب برو! برو ببین چی کارت دارند! “ گفت : ” رفتم، دیدی که. “ گفتم : ” برو حالا. شاید باز هم کارت داشته باشند. ”



همه ما عبا بیکم

ما همه عباسیم، ما همه عاشقیم و همه
جان برکفیم. تفاوت این است که همچون عاشورا
فقط خون ما بر شمشیر پیروز نمی‌شود،
شمشیرمان نیز بر شمشیر پیروز خواهد شد.

سخنرانی سید حسن نصرالله، در مراسم فرمانده شهید حاج علی هادی عاشق و شهید محمد حسن ناصرالدین

کتاب کنکور خاطرات ناصر کاوه

Farhangsadiq.com
فرمانده سید

گفت: ” بچه‌های خودمان بودند اتفاقاً، بهشان گفتم امشب نمی‌آیم. ” گفتم: ” اصلاً نه، برو، شوخی کردم، کی گفته من امشب تنهام؟ بروی بهتر است. بچه‌ها منتظر تند. خندید و گفت: ”چی داری می‌گی؟ هیچ معلوم هست. ” گفتم: ” می‌گویم برو. همین الان. ” گفتم: ” بالاخره برم یا بمانم؟ ” چشمش به دفترچه اش افتاد، فهمید.

گفت: ” نامه‌ها را خواندی؟ ” گفتم: ” اهوم ” ناراحت شد، گفت: اینها اسرار من و بچه‌ها است. دوست نداشتم بخوانی شان. سکوتش خیلی طول کشید.

گفت: ” فکر نکن من آدم با لیاقتی‌ام که بچه‌ها این‌طور نوشته‌اند. این‌ها همه‌اش عذاب خداست. این‌ها همه بزرگی خود بچه‌ها ست. من حتماً یک گناهی کرده‌ام که باید با محبت‌های تک‌تک شان پس بدهم. ” گریه اش گرفت و گفت:

” مگر من کی‌ام؟! که این‌ها برام نامه بنویسند؟ همیشه فکر می‌کرد برای بسیجی‌ها کم می‌گذارد حتی برای خدا. منتهی دیگران این‌طور نمی‌گفتند. بخصوص خانواده‌های عباس ورامینی که با ما زندگی می‌کردند و بعدها خودش شهید شد. خانمش تعریف‌ها از ابراهیم می‌کرد که من تا به حال از کسی نشنیده بودم.

به خودش که گفتم، ناراحت شد. گفتم: ” ولی آخه یک نفر دو نفر نیستند که هرکی از راه می‌رسد می‌گوید. ” گریه اش گرفت و گفت: ” تو نمی‌دانی، نیستی بینی چطور

یک پسر پانزده شانزده ساله قبر می کند، می رود توش می نشیند، استغاثه می کند، توبه می کند، گریه می کند. اگر اینها برای فرمانده شان نامه می نویسند، یا منتظرش هستند بیاید ببیند شان، یا اسمش از دهان شان نمی افتد، فقط به خاطر معرفت خودشان ست. من خیلی کوچک تر از این حرفهام. باور کن.“

باور نمی کردم. چون خودم هم چیزها از ابراهیم دیده بودم و نمی خواستم به این سادگی از دستش بدهم. اما تنهایی مگر می گذاشت و عقرب ها. اولین عقرب را من در رختخواب مهدی کشتم. چند شب از ترس این که بچه را بزند اصلا خواب نرفتم.

تمام رختخواب ها را می انداختم روی تخت، خودم هم می رفتم می نشستم روش، خیره می شدم به عقرب ها که راحت، خیلی راحت می آمدند روی در و دیوار و همه جا برای خودشان راه می رفتند. هر جا پا می گذاشتم عقرب بود. آن روزها من نزدیک بیست و پنج تا عقرب کشتم. فقط این نبود. هفت هشت روز بعد یکی آمد در خانه را زد. ابراهیم نبود. می دانستم، او همیشه دو سه بعد از نصفه شب می آمد. چادرم را سر کردم، گفتم: ”کیه؟“

جواب نداد. باز هم گفتم. هیچی به هیچی. که دیدم سایه مردی افتاده توی هال خانه. آنجا در زیاد داشت، از این درهای بلند آلومینیومی و تمام شیشه ای. سایه به ابراهیم نمی خورد.

کلاه بخصوصی سرش بود. یک چیزی مثل چپق دستش بود. هر چی گفتم کیه، جواب نداد. نفسم بند آمده بود، سرم گیج رفت افتادم زمین. از هوش رفتم. ده بیست دقیقه ای طول کشید بیدار شدم. که باز دیدم سایه هنوز هست. رفتم کلید رو از توی قفل در آوردم، آمدم نشستم به نماز خواندن، دعا کردن. نماز را درست نمی خواندم، وسطش متوجه می شدم، سوره حمد را نخوانده ام. از هر جا که بودم شروع می کردم به خواندن ساعت سوره حمد. قلبم داشت از جایش کنده می شد، که ابراهیم آمد، ساعت نه شب. گفت: ”چرا امشب رنگ به روت نیست؟ چی شده باز؟ از دست من ناراحتی؟“ گفتم: ”دزد، دزد آمده بود.“ خیلی سعی کردم قرص باشم، نلرزم، گریه نکنم، نشد.

خندید و گفت: ”ترس نداشته که، نگهبان بوده، حتماً.“ گفتم: ”نگهبان مگر چپق می کشه؟“ گفت: ”خب، شاید چیز دیگر بوده، تو فکر کردی که چپق میکشه.“ گفتم ”آن کسی که من دیدم نگهبان نبود.“ اصرار داشت که بوده؟ خانه ما در تیررس آنها بود و بهمراه موشک و بمباران. کانال مانندی هم آن جا بود که پشتش رطوبت داشت. تمام عقرب ها از آنجا می آمدند. به خودم و خدا می گفتم: ”من چکارکنم با این همه تنهایی و دزد و عقرب و موشک؟“ هجدهم تیرماه شصت و دو آمدم اسلام آباد غرب. دیگر نمی گذاشتم آنجا از شهادت حرف بزند. یعنی فکر می کردم وقتی من

توانسته ام اینقدر از نزدیک بشناسمش و بدانم کی هست و به چه درجه ای رسیده، دیگر حق ندارد مرا تنها بگذارد و برود. بعد هم خودش فهمیده بود که حق ندارد این حرف ها را بزند. جراتش را هم نداشت. پیش خودم فکر می کردم آن همه دعا و نمازی که من خوانده ام و آن همه قسمی که به تمام مقدسات داده ام نمی گذارد ابراهیم از دستم برود. منتها این را نفهمیده بودم یا نمی خواستم بفهمم که ممکن است دعای او سبقت بگیرد و دعای او برنده شود. می دانم که توی حرف هام تناقض می بینید. که چرا اول گفتم، می دانستم می رود و حالا می گویم می دانستم نمی رود. جواب خیلی ساده و راحت ست. نمی خواستم برود.

چون من در دارد تمام آن سختی ها و محرومیت ها و ترس ها و حتی ناامیدی ها خودم را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم. این زن در کنار این مرد، وقتی مردش دارد حرف های آخر را بهش می زند، باید بگوید: ”تو شهید نمی شوی.“ باید بگوید؛ ”تو پدر منی، مادر منی، همه کس منی.“ باید بگوید: ”خدا چطور دلش می آید تو را از من بگیرد؟“ این سختی ها را فقط من نکشیدم. تمام زن هایی که شوهرانشان رفته بودند جنگ همین فشار روحی را داشتند. شما فکرش را بکنید، پسر دومم مصطفی کردستان به دنیا آمد، اسلام آباد، زیر بمباران، ابراهیم نبود. مصطفی هم آمده بود و مراقبت می خواست.

مهدی یک سالش شده بود و بی تابی می کرد. بمباران هم پشت بمباران. باید فرار می کردم می رفتم جای امن، که زیاد هم برای یک زن تنها امن نبود. از آن طرف شیر هم نمی توانستم برای بچه ها تهیه کنم. مهدی گرسنه بود و نباید گرسنه می ماند. چند روز او را فقط با جوشاندن نخود و لوبیا و حبوبات زنده نگه داشتم. مردها مان نبودند برای مان غذا تهیه کنند. من بودم و چند تا زن دیگر توی پادگان الله اکبر اسلام آباد، بی غذا و تنها. منتظر ماشین شیر بودیم که دیر کرد، بعد فهمیدیم تصادف کرده. شیر در هیچ جای شهر پیدا نمی شد. بچه های شیر خوار فقط ضجه می زدند. حالا شما در نظر بگیرید که تمام این مصیبت ها را چطور می شود تحمل کرد؟ او هیچ وقت حقوقش را از سپاه نمی گرفت، نمی خواست برود سراغ بیت المال. از آموزش پرورش می گرفت، چون اصلا سپاهی نبود، مامور به خدمت در سپاه بود. تا وقت شهادت هم فرهنگی بود. همیشه می گفت: "کسانی هستند که شرایط شان خیلی بدتر از ماست. اگر هم چیزی هست، امکانات یا هر چی، حق آنها ست نه من." همیشه به گوشم می خواند که: "مطمئن باش زندگی ما از همه بهتر ست." "می گفت: "آن قدر که من می آیم به تو سر می زنم بقیه نمی توانند بروند زن و بچه هاشان را ببینند." می گفت: "ما کسانی را داریم که الان ده یازده ماه است خانواده هایشان را ندیده اند." ابراهیم همیشه می گفت:

” دوست ندارم زخم با بی دردها رفت و آمد کند. ” می گفت : ” اگر می خواهی ازت راضی باشم سعی کن با آنهایی نشست و برخاست کنی که مشکل دارند. ” حتی مرا مامور کرده بود یواشکی اختلاف بین دوستانش و خانم هایشان را بفهمم یا حل کنم یا به او بگویم برود حل کند. یک موردی پیش آمد که من نتوانستم از پش بر بیایم. به ابراهیم گفتم. بغض کرد و گفت : ” بهش بگو دو سه ماه تحمل کند. فقط دو سه ماه. بعد..... ”

بعدی نبود. چون او توی عملیات خیبر شهید شد و وای از خیبر.... وای از عملیات خیبر، که آن روزها، توی اسلام آباد، هر چی بهش نزدیک می شدیم قدر ابراهیم را بیشتر می دانستم. هرگز آن شب که مهمان داشتیم را یادم نمی رود. سرم گرم آشپزی بودم که آشوب عجیبی افتاد به جانم. آمدم به مهمان ها گفتم : ” شما آشپزی کنید من الان برمی گردم. ” رفتم نشستم برای ابراهیم نماز خواندم، دعا کردم، گریه کردم، که سالم بماند، یکبار دیگر بماند. ابراهیم که آمد بهش گفتم چی شد و چکار کردم. رنگش عوض شد. سکوت کرد. سرهم تکان داد. گفتم : ” چی شده مگه؟ ” گفت : ” درست در همان لحظه می خواستیم از جاده ای رد شویم که مین گذاری اش کرده بودند. اگر یک دسته از نیروهای خودشان از آنجا رد نشده بودند، اگر فقط چند دقیقه بعد از ما رد می شدند، می دانی چی می شد؟ ”

خندیدم، حرف نمی زد. او هم خندید و گفت: "تو نمی گذاری من شهید شوم. تو سد راه شهادت من شده ای. بگذر از من" نمی توانستم، نمی توانستم کسی را از دست بدهم، یا دعا کنم از دستش بدهم، که وقتی من یا بچه ها تب می کردیم، می آمد می نشست بالای سرمان گریه می کرد، کمپرس آب سرد می گذاشت روی پیشانی مان، و می گفت: "دردتان به جان من." "یا می گفت: "خدا را شکر که داغ هیچ کدام تان را من نمی بینم." "از این حرفهایش البته بدم می آمد. گاهی می گذاشتم پای خودخواهی اش، که حاضر بود داغش به دل ما بیفتد، اما خودش داغ ما را نبیند. آن قدر مراعات مرا می کرد که حتی نمی گذاشت ساک سفرش را ببندم. بالاخره یک بار پیش آمد که ساک سفرش را من ببندم.

برای اولین و آخرین بار. دعا گذاشتم برایش توی ساک. تخمه هم خریدم که توی راه بشکند (گره ی پلاستیکش باز نشده بود وقتی ساکش دستم رسید) یک جفت جوراب هم برایش خریدم، که خیلی خوشش آمد. گفتم: "بروم دو سه جفت دیگر بخرم؟" گفت: "بگذار این ها پاره شوند بعد." "وقت دفنش همین جوراب ها پاش بود. تمام وسایلیش را گذاشتم توی ساکش، دادم دستش. سرش را انداخت پایین و..... ساکش را دادم دستش، سرش را انداخت پایین! گفت: "قول بده ناراحت نشی." گفتم: "چی شده مگه؟"

گفت: "ممکن است به این زودی ها نتوانم بیایم بینم تان." گفتم: "تا کی؟" گفت:

"تا بعد از عملیات." ابراهیم که رفت تمام ساختمان های خراب آنجا را گذاشتند برای تعمیر. کل خانه آن روز ما، با دوتا اتاق و دستشویی و حمام، شاید به اندازه حال خانه امروز مان نبود. تمام وسایل مان را جمع کردم گذاشتم یک گوشه تا بنایی خرابش نکند. خانه آقای عبادیان زندگی می کردیم که بعد ها شهید شد. ابراهیم آمد. نه آنقدر دیر که خودش گفته بود. توی راه برایش می گفتم که چرا آمده ایم خانه آقای عبادیان، چی شد که خانه هارا دارند تعمیر می کنند، چی شد که بنا آوردند، چی شد که همه جا به هم ریخته ست. ولی انگار نه انگار، توی خودش بود. کلید را انداخت توی درو در را باز کرد و خانه را دید و گفت: "چرا خانه این ریختی شده؟"

گفتم: "پس من تا حالا داشتم قصه لیلی و مجنون برات می گفتم؟" بیست و نهم بهمن شصت و دو، زمستان و سرد بود. هیچ امکاناتی هم نبود و اصلا نمی شد زندگی کرد. خانم عباس کریمی هی می آمد اصرار می کرد شب برویم پیش آنها، توی ساختمان آنها، ولی ابراهیم می گفت: نه. می گفت: "دوست دارم امشب را خانه خودمان باشیم، کنار هم." هرگز آن روز را فراموش نمی کنم. تا ابراهیم کلید برق را زد، نگاه کردم به چهره اش، دیدم گوشه چشمش چروک های زیادی افتاده و پیشانی اش دو سه خط برداشته.

رسیدیم دوکوهه. به بچه ها گفتم شام نخوردیم ، حاجی تعارف میکنه. دو تا ظرف غذا آوردند، دو تا تن ماهی هم باز کردند و کنارش گذاشتند. من هم بدون بسم .. شروع کردم. حاجی قاشق را برداشت و پرسید: بچه ها شام چی داشتند؟ گفتند : از همین. حاج همت گفت : جان من از همین بود؟؟ گفتند: همه اش که نه؛ تن ماهی اش

را گذاشتیم فردا ظهر می خواهیم بدهیم. حاج همت قاشق را برگرداند داخل ظرف. گفتند : به خدا قسم فردا ظهر می دهیم! حاجی گفت: به خدا قسم فردا ظهر من هم می خورم!

به نقل از باقر شببانی
کتاب « به جنون گفتم زنده بمان»
ص ۲۳۱



کتاب کهنکول خاطرات، ناصر کلاه

بغض کردم، گریه کردم، گفتم: ”چی به سرت آمده توی این دو هفته یی که خانه نبودی، ابراهیم؟“ گفت: ”هیچی نگو، هیچی نپرس.“ گفتم: ”دارم دق می کنم، این خط ها چیه که افتاده زیر چشمت، روی پیشانیته؟“ هیچ وقت بهش نمی آمد بیست و هشت سالش باشه، همیشه به جوان های بیست و دو ساله می ماند. ولی آن شب، زیر آن نوری که ناگهان پخش شد توی صورتش، دیدم ابراهیم پیر شده است. دلواپسی ام را زود می فهمید. گفت: ”اگر بدانی امشب چطور آمدم!؟ لبخند زد و گفت: یواشکی. خندید و گفت: اگر فلانی بفهمد من در رفته ام.....“ دستش را مثل چاقو کشید روی گردنش و گفت: ”کله ام را می کند.“ انتظار داشت من هم بخندم. نتوانستم. او ابراهیم همیشگی من نبود. همیشه می گفت: ”تنها چیزی که مانع شهادت من است وابستگی ام به شما هاست.“ مطمئن باش روزی که مساله ام را با شما حل کنم دیگر ماندنی نیستم. یا می گفت: ”خیلی ها ممکن است به مرحله رفتن برسند، ولی تا خودشان نخواهند نمی روند.“

آن شب با تمام شب ها و تمام گذشته اش فرق کرده بود. درست یادم نیست همان شب بود یا چند شب قبل که بچه ها خیلی بی قراری کردند. فقط یادم ست که به سختی بردم خواباندم شان. گفت: ”بیا بنشین اینجا باهات حرف دارم.“ نشستم.

گفت: ”می دانی من الان چی را دیدم؟“ گفتم: ”نه“ گفت: ”جدایی مان را.“

خندیدم و گفتم : ” باز مثل بچه لوس ها حرف زدی. ” گفت : ” نه. جدی می گویم. تاریخ را ببین. خدا هیچ وقت نخواستہ عشاق واقعی به هم برسند، با هم بمانند. ” دل ندادم به حرف هاش، هر چند قبول داشتہم، و مسخره اش کردم. گفتم : ” حالا یعنی ما لیلی و مجنونیم؟ ” عصبانی شد و گفت : ” هر وقت خواستم جدی حرف بزنم آمدی تو حرفم، زدی به شوخی. بابا من امشب می خوام خیلی جدی حرف بزنم. ” گفتم : ” خب بزن. ” گفت : ” من ازت شرمندہ ام. تمام مدت زندگی مشترک مان تو یا خانہ پدر خودت بودی یا خانہ پدر من.

نمی خواہم بعد از من سرگردانی بکشی. به برادرم می گویم خانہ شہرضا را برایتان آمادہ کند، موکت کند، رنگ بزند، تمیزش کند کہ تو و بچہ ها بعد از من پا روی زمین یخ نگذارید، راحت باشید، راحت زندگی کنید. ” گفتم : مگر تو همانی نیستی کہ گفتی دانشگاه را ول کن بیا برویم لبنان؟ چی شد پس؟ این حرف ها چیہ کہ می زنی؟

فہمید ہمہ اش دارد از رفتن حرف می زند. گفت : ” فقط برای محکم کاری گفتم. و گرنہ من حالا حالا ها ہستم. ” و خندید. زورکی البتہ. بعد ہم خستگی را بہانہ کرد، رفت خوابید. صبح قرار بود رانندہ زود بیاد دنبالش برود منطقہ، دیر کرد. با دوساعت تاخیر آمد، گفت : ” ماشین خراب شدہ، حاجی. باید ببرمش تعمیر. ” ابراہیم خیلی عصبانی شد. پرخاش کرد، داد زد....

گفت : ” برادر من! مگر تو نمی دانی آن بچه های زبان بسته الان معطل ما هستند؟ مگر نمی دانی نباید آن ها را چشم به راه گذاشت؟ چه بگویم آخر به تو من؟ “ روز های آخر اصلا نمی توانست خودش را کنترل کند. عصبی بود. من از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. چون ابراهیم دو ساعت دیگر مال من بود. آمدم توی اتاق تکیه دادیم به رختخواب ها، که گذاشته بودم شان گوشه اتاق. مهدی داشت دورش می چرخید. برای اولین بار داشت دورش می چرخید.

همیشه غریبی می کرد. تا ابراهیم بغلش می کرد یا می خواست باهاش بازی کند گریه می کرد. یک بار خیلی گریه کرد، طوری که مجبور شد لباس هاش را در بیاورید ببیند چی شده. فکر می کرد عقرب توی لباس بچه ست. دید نه. گریه اش فقط برای این ست که می خواهد بیاید بغل من. گفت : ” زیاد به خودت مغرور نشو. دخترا!

اگر این صدام لعنتی نبود می گفتم که بچه مان مرا بیشتر دوست می داشت یا تو را. با بغض می گفت : خدا لعنتت کنه، صدام، که کاری کردی بچه ها مان هم نمی شناسند مان. ولی آن روز صبح این طور نبود. قوری کوچکش را گرفته بود دستش، می آمد جلو ابراهیم، ادا های بچگانه در می آورد، می گفت : بابا دد.... خنده هایی می کرد که قند توی دل آدم آب می شد. ابراهیم نمی دیدش. محلش نمی گذاشت.

توی خودش بود.

آن روزها مهدی یک سال و دو سه ماهش بود و مصطفی یک ماه و نیمش... ابراهیم نمی دیدش، محلش نمی گذاشت. سعی کردم خودم را کنترل کنم. نتوانستم، گفتم : ” تو خیلی بی عاطفه شده ای، ابراهیم. از دیشب تا حالا که به من محل نمی دهی، حالا هم که به این بچه ها. ” جوابم را نداد. روش را کرد آن طرف. عصبانی شدم، گفتم : ” با تو هستم مرد، نه با دیوار. ” رفتم روبروش نشستم، خواستم حرف بزنم، که دیدم اشک تمام صورتش را خیس کرده. گفتم : ” حالا من هیچی، این بچه چه گناهی کرده که.... ” بریده شدنش را دیدم. دیگر آن دلبستگی قبلی را به ما نداشت. دفعه های قبل می آمد دورمان می چرخید، قربان صدقه مان می رفت، می گفت، می خندید. ولی آن شب فقط آمده بود یک بار دیگر ما را ببیند خیالش راحت بشود برود. مارش حمله که از رادیو بلند شد. گفت : ” عملیات در جزیره مجنون است. ” به خودم گفتم : ” نکند شوخی های ما از لیلی و مجنون بی حکمت نبود، که ابراهیم حالا باید برود جزیره مجنون و من بمانم این جا؟ ” فهرستی را یادم آمد که ابراهیم آن بار آورد نشانم داد و گفت : ” همه شان به جز یک نفر شهید شده اند. ” گفت : ” چهره اینها نشان می دهد که آماده رفتن هستند و توی عملیات بعدی شهید می شوند. ” عملیات خیبر را می گفت، در جزیره مجنون. تعدادشان سیزده نفر بود. ابراهیم پایین فهرست نوشت چهارده و جلوش سه تا نقطه گذاشت. گفتم : ” این چهاردهمی؟ ”

گفت: "نمی دانم." لبخند زد. نمی خواستم آن لحظه بفهمم منظورش از آن چهارده و از آن سه نقطه و آن لبخند چیست. بعدها یقین پیدا کردم آمده از همه مان دل بکند. چون مثل هر بار نرفت بند پوتین های گشاد و کهنه اش را توی ماشین ببندد. نشست دم در، با آرامش تمام بند های پوتینش را بست. بعد بلند شد رفت مهدی را بغل کرد که با هم برویم به خانه عبادیان سفارش کند ما پیش آنها زندگی کنیم تا بنایی تمام شود. توی راه می خندید، به مهدی می گفت: "بابا تو روز به روز داری تپل تپل می شوی."

فکر نمی کنی این مادرت چطور می خواهد بزرگت کند؟ "اصلا نمی گفت: من یا ما. فقط می گفت: مادرت." "وقتی در زد و خانم عبادیان آمد، یکی از بچه ها را داد دستش، ازش تشکر کرد، دعایش کرد که چطور زحمت ما را می کشد. بخصوص برای مصطفی، که آنجا به دنیا آمده بود و تمام بی خوابی ها و سختی های آمدنش روی دوش او بود، می خواست حسابش را صاف کند با تشکرهایی که می کرد یا عذرهایی که می خواست. به من مثل همیشه فقط گفت: "حلالم کن، ژیللا." خندید رفت.

دنبالش نرفتم. همان جا ایستادم، نگاهش کردم که چطور گردنش را راست گرفته بود و قدش از همیشه بلند تر به نظر می رسید. که چطور داشت می رفت. که چطور داشت از دستم می رفت. و چقدر آن لباس سبز بهش می آمد.

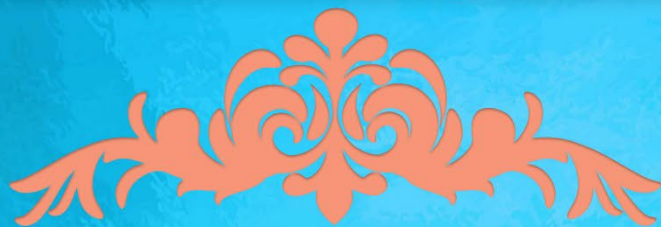
از همان لحظه داشت دلم بر اش تنگ می شد. می خواستم بدوم بروم پیشش. نشد. نرفتم. نخواستم. به خودم گفتم: باز بر می گردد. مطمئنم. هر چه منتظر روشن شدن ماشین شدم، صدایی نیامد. بیست دقیقه ای حتی طول کشید. به خانم عبادیانگفتم: "بروم ببینم چی شده که ماشین راه نیفتاده." تا بلند شدم صدای ماشین آمد. در را باز کردم. سرما زد توی صورتم. ماشین راه افتاد. چشم هام پراشک شدند. به خودم دلداری دادم که بر می گردد. مثل همیشه بر می گردد. آن قدر نماز می خوانم، آن قدر دعا می کنم که برگردد. مگر جرات دارد برنگردد؟

تنها عملیاتی که ابراهیم اصرار داشت نروم اصفهان، برخلاف گذشته، همین خیبر بود. بمباران هم بیشتر از پیش شده بود. حتی خانه های نزدیک ما را زدند. این بار همه به خانواده هایشان زنگ می زدند، جز ابراهیم. خیلی بهم برخورد. بخصوص پیش بقیه خانم ها. همه شوهر ها زنگ می زدند و احوال. خانواده هایشان را می پرسیدند، ولی ابراهیم به روی مبارکش نمی آورد. یکبار که زنگ زد، گفتم: "چهار تا زنگ هم بزن احوال مان را بپرس. هیچ نمی گویی مرده ایم، زنده ایم توی این بمباران؟ اصلا برات مهم هست این چیزها؟" گفتم: "شماها طوری تان نمی شود. چون قرار است من پیش مرگ تان بشوم. خدا شاهد ست که عین همین جمله را گفت." گفتم: "مگر من چند بار به تو نگفتم که از خدا خواسته ام داغ شما را به دل

من نگذارد؟ گفتم: ” پس دل من چی، دل ما چی؟ “ بمباران آن قدر زیاد بود یک روز دیدم پدرم آمده اسلام آباد دنبال من. با ماشین آمده بود. شب به ابراهیم زنگ زدم. گفتم: ” پدرم آمده مرا ببرد، اجازه هست بروم؟ “ گفتم: ” اختیار با خودت است، هر جور که دوست داری عمل کن. “ گفتم: ” نمی آیی خانه؟ خانه مان قشنگ شده، بیا ببین و برو. “ فت: ” نه، نمی توانم. “ گفتم: ” تورا به خدا بیا یک بار دیگر ببینمت. “

گفت: نمی توانم. به همان خدا قسم نمی توانم. به پدرم نگفتم نه، ولی از رفتن هم حرفی نزد. جوش آورد گفت: ” حق نداری اینجا بمانی! “ گفتم: ” ابراهیم تنهاست آخر. “ گفتم: ” تو فقط زن مردم نیستی. دختر من هم هستی. من هم دلواپس تو و بچه هاتم. ابراهیم هم اینجوری خیالش راحت ترست. “ گفتم: ” نمی شود که من بیایم جای امن و او.... “ گفتم: ” اصلاً هیچ شده پیش خودت بگویی صبح تا شب رادیو دارد چی از این جامی گوید و چی سر من و مادرت می آید؟ “ صداش لرزید. گفتم: ” چشم. “

” راهی شدیم رفتیم. اوایل اسفند بود، من برای دیدن یا شنیدن صدای ابراهیم ثانیه شماری می کردم. یک روز در میان زنگ می زد. آخرین بارش سه شنبه بود، شانزده اسفند، ساعت چهار و نیم عصر. چند بار گفت: ” خیلی دلم برات تنگ شده، می خواهم ببینم تان. “ گفتم: ” می آیی؟ “ گفتم: ” اگر شد بیست و چهار ساعته می آیم می ببینم تان و بر می گردم. اگر نشد یکی را می فرستم بیاید دنبال تان. “



برای مراسم عقد اصرار داشتیم اگر می شود برویم خدمت امام. تنها خواهشیم از ابراهیم همین بود. گفت هر کاری ، هر چیزی بخواهی دریغ نمی کنم ، فقط خواهشیم این است که نخواهی لحظه ای از عمر مردی را صرف عقد خودم بکنم که کارهای مهمتری دارد. من نمی توانم سر پل صراط جواب این قصورم را بدهم.

به نقل از همسر شهید محمد ابراهیم همت

کتاب «به مجنون گفتم زنده بمان»

ص ۲۶

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کلاره

مکت کرد و گفت: "میآئید اهواز اگر بفرستم دنبالتان؟" گفتم: "کور از خدا چه می خواهد؟" گفت: "سخت نیست با دوتا بچه؟" گفتم: با تمام سختی هایش به دیدن تو می آرزد. یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد نه از تلفنش. داشتم خودم را برای دیدنش برای آمدنش آماده می کردم. خانه را تمیز می کردم و خیلی کارهای دیگر. شبی حدود نصف شب، احساس کردم طوفان شده. به خواهرم گفتم:

"انگار می خواهد طوفان بدی بشود؟" گفت: "اصلاً باد نمی آید، چه برسد به طوفان." باز خوابیدم، بیدار شدم، گریه کردم. گفتم: "امشب تو چته؟" گفتم: "وحشت دارم. از شب اول قبر." گفت: "این حرف های عجیب و غریب چیه که می زنی امشب؟" صبح بلند شدم بچه ها را برداشتم راه افتادم، جایی کار داشتم، خانه خالم، نجف آباد. با مینی بوس رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. زنگ اخبار ساعت دو بعد از ظهر را زد. گوش هام تیز شد، گوینده خبرها را خواند، یکی از خبرها بند دلم را پاره کرد. شک کردم. به خودم گفتم: حتماً اشتباه شنیده ام.

خودم را گول زدم: مگر می شود؟ بیشتر گول زدم: آن هم ابراهیم؟! خندیدم و گفتم "او خودش گفت بر می گردد. به من قول داد... "یادم نیامد کی قول داده بود. خواهرم داشت نگاهم می کرد، جور عجیبی داشت نگاهم می کرد. گفت: "شنیدی رادیو چی گفت؟" دنیا روی سرم خراب شد وقتی دیدم خواهرم هم خبر را شنیده.

گفتم: "تو هم مگر....." گفت: "اهوم." گفتم: "اسم کی را گفت؟ تو رو خدا راستشو بگو!" گفت: "ابراهیم را." گفتم: "مطمئنی؟" گفت: "خودش گفت فرمانده لشکر حضرت رسول. مگر ابراهیم...." آبرو داری را گذاشتم کنار، از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی که نمی دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ هایی که می زدم. مصطفی بنارا گذاشته بود به گریه. بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگه دار، می خواهم پیاده شوم. با شما نیستم مگه؟ گفتم نگه دار.

نگه نداشت. پدرم بهش سپرده بود مرا ببرد در فلان خیابان و جلو خانه فلانی پیاده کند. جای پیاده شدن هم نبود، وسط بیابان که نمی توانست نگه دارد. مسافرها آمده بودند جلو می گفتند: "یهو چی شد؟" نه حرمت، نه متانت، نه آبرو، هیچی را نمی شناختم. فقط گریه می کردم. گفتم: "شوهرم شهید شده. نشنیدید مگه؟ بگویید به راننده نگه دار!" نگه داشت. پیاده شدم رفتم با اتوبوس دیگری برگشتم. نمی گذاشتند ببینمش. تا اینکه راضی شدند ببرندم پیشش. با چه مصیبتی هم. که برویم سپاه، برویم فلان سردخانه، برویم توی سالنی پر از درهای کشویی بسته، آرام آرام بکشید عقب و تو ابراهیم را ببینی، که ابراهیم همیشگی نیست، که آن چشم های همیشه قشنگش نیست، که خنده اش نیست، که اصلاً سری در کار نیست. همیشه شوخی می کردم می گفتم:

” اگر بدون ما بری می آیم گوش هات رو می برم می گذارم کف دستت. ” بهش گفتم
: ” تو مریضی ماها رو نمی تونستی ببینی، ابراهیم. چطور دلت آمد بیاییم اینجا،
چشم هات رو ببینم، خنده هات رو ببینم، سرو صورت همیشه خاکیت رو ببینم، حرف
هات رو نشنوم؟ “ آن قدر گریه کردم که دیگر خودم را نمی فهمیدم. اصلاً یک حال
عجیبی داشتم. همه هم بودند، دیدند.

دیدند دارم دنبال پاهام می گردم. حتی گفتم : ” پاهام کو؟ چرا دیگه نمی تونم راه
برم؟ به من گفتند : ” مادرش نگران دست ابراهیم بوده، همان که توی والفجر چهار
ناخنش پریده بود. ” من هم آن ناخن را یادم بود، نگاهش نکردم. یعنی جرات نکردم.
یعنی نمی خواستم ببینمش تا مطمئن شوم خود ابراهیم است. می خواستم
خودم را گول بزنم که جنازه سر ندارد و می تواند ابراهیم نباشد و می توانم باز
منتظرش باشم، اما نمی شد، خودش بود.

جوراب هاش را دیدم، جیغ زدم. خودم برایش خریده بودم. آن روزها زده بود به سرم.
هر کسی من را می دید می فهمید حال عادی ندارم. خودم هم فکر نمی کردم زنده
بمانم، یقین داشتم تا چهلمش زنده نمی مانم. قسمش می دادم، التماسش می
کردم، به سر خود می زدم که مرا هم با خودش ببرد. و وقتی می دیدم هنوز زنده ام،
می گفتم : ” من هم برات آبرو نمی گذارم که بی من رفتی، بی معرفت. “

دو سه بار غش کردم، آن هم من، که هرگز فکرش را نمی کردم توی سیستم بدنم غش کردن معنا داشته باشد. بارها به من می گفتند: ” این چه فرمانده لشکری است که هیچ وقت زخمی نمی شود؟ برای خودم هم سوال بود. یکبار رک و راست بهش گفتم. یا می خندید، یا می رفت سر به سر بچه ها می گذاشت، یا حرف تو حرف می آورد، یا خودش را سرگرم کاری می کرد، تا من یادم برود یا اصلا بگذرم. تا آن شب که مصطفی بدنیا آمد و رازش را بهم گفت. گفت: ” پیش خدا، کنار خانه اش، ازش چند چیز خواستم.

اول تورا. دوم دوتا پسر از تو تا خونم باقی بماند. بعد هم اینکه، زخمی و اسیر نشوم، اگر قرار است، بروم. آخرش هم اینکه نباشم تو مملکتی که امامش توش نفس نکشد. ” همین هم شد.

بارها کنار گوش بچه های شیرخوارش زمزمه می کرد که از این بابا فقط یک اسم برای شما می ماند. تمام زحمت های شما برای مادرتان است. به من می گفت: ” من نگران بچه ها نیستم. چون آنها را می سپارم به دست تو. نگران پدر مادرم هم نیستم، چون بعد از عمری با افتخار رفتن من زندگی می کنند. ” می گفتم: ” چه حرف هایی می زنی تو؟ رفتنی هم اگر باشد هر دومان با هم. ” می گفت: ” تعارف نمی کنم به خدا. مطمئنم تو می نشینی بچه هام را بزرگ می کنی.

مطمئنم نمی گذاری هیچ خلاءیی توی زندگی شان پیدا بشود. مطمئنم از همه نظر، حتی عاطفی، تامین شان می کنی، ژیللا. “می گفت: ” آن هم در جامعه بی که توی هزار نفرشان یک مرد پیدا نمی شود و اگر هم هست انگشت شمار است. “

او امروز مرا میدید. به خوابم هم که آمد، با برادرش، جلو نیامد باهام حرف بزند. به برادرش گفتم: ” چرا ابراهیم نمی آید جلو؟ ” گفت: ” از شما خجالت می کشد، روی جلو آمدن ندارد. “

خودش می دانست، هنوز هم می داند، که طعم زندگی با او اصلاً از جنس این دنیای منی دانستم. بهشتی بود. شاید به خاطر همین بود که همیشه می گفت: ” من از خدا خواستم که تو جفت دنیا و آخرت من باشی. “

گفتم: ” اگر بهتر از من، بساز تراز من گیر آوردی چی؟ ”

می گفت: ” قول می دهم، مطمئن باش، که فقط منتظر تو می مانم. خدا وعده بهشتی داده که به شما جفت نیکو می دهم. “

و من هم یقین دارم ابراهیم جفت نیکوی من است.

بعدها هم کمتر گریه کردم وقتی این چیزها یادم آمد یا می آید.

وصیت نامه شهید همت

در بخشی از وصیت نامه شهید همت این متن کوتاه شاخص شده است: من زندگی را دوست دارم، ولی نه آنقدر که آلوده‌اش شوم و خویشتن را گم و فراموش کنم. علی وارزیستن و علی وار شهید شدن، حسین وارزیستن و حسین وار شهید شدن را دوست می‌دارم.

متن کامل وصیت نامه شهید همت: به تاریخ ۱۹ دی ۱۳۵۹ ساعت ۱۰:۱۰ شب چند سطری وصیت‌نامه می‌نویسم: هر شب ستاره‌ای را به زمین می‌کشند و باز این آسمان غم‌زده غرق ستاره است، مادر جان می‌دانی تو را بسیار دوست دارم و می‌دانی که فرزندت چقدر عاشق شهادت و عشق به شهیدان داشت.

مادر، جهل حاکم بر یک جامعه انسان‌ها را به تباهی می‌کشد و حکومت‌های طاغوت مکمل‌های این جهل‌اند و شاید قرن‌ها طول بکشد که انسانی از سلاله پاکان زائیده شود و بتواند رهبری یک جامعه سردرگم و سردرلاک خود فرو برده را در دست گیرد و امام تبلور ادامه‌دهندگان راه امامت و شهادت است.

مادر جان، به خاطر داری که من برای یک اطلاعیه امام حاضر بودم بمیرم؟ کلام او الهام‌بخش روح پرفتوح اسلام در سینه و وجود گنبدیده من بوده و هست. اگر من

افتخار شهادت داشتم از امام بخواهید برایم دعا کنند، تا شاید خدا من روسیاه را در درگاه با عظمتش به عنوان یک شهید بپذیرد.

مادر جان من متنفر بودم و هستم از انسان‌های سازشکار و بی‌تفاوت و متاسفانه جوانانی که شناخت کافی از اسلام ندارند و نمی‌دانند برای چه زندگی می‌کنند و چه هدفی دارند و اصلاً چه می‌گویند بسیارند.

ای کاش به خود می‌آمدند. از طرف من به جوانان بگوئید چشم شهیدان و تبلور خونشان به شما دوخته است. بپاخیزید و اسلام را و خود را دریابید. نظیر انقلاب اسلامی ما در هیچ کجا پیدا نمی‌شود. نه شرقی - نه غربی؛ اسلامی که: اسلامی... ای کاش ملت‌های تحت فشار مثلث زور و زور و تزویر به خود می‌آمدند و آن‌ها نیز پوزه استکبار را بر خاک می‌مالیدند.

مادر جان، جامعه ما انقلاب کرده و چندین سال طول می‌کشد تا بتواند کم کم صفات و اخلاق طاغوت را از مغز انسان‌ها بیرون ببرد، ولی روشنفکران ما به این انقلاب بسیار لطمه زدند، زیرا نه آن را می‌شناختند و نه باریش زحمت و رنجی متحمل شده اند از هر طرف به این نو نهال آزاده ضربه زدند، ولی خداوند، مقتدر است اگر هدایت نشدند مسلماً مجازات خواهند شد.

پدر و مادر؛ من زندگی را دوست دارم، ولی نه آنقدر که آلوده‌اش شوم و خویشتن را گم و فراموش کنم علی‌وار زیستن و علی‌وار شهید شدن، حسین‌وار زیستن و حسین‌وار شهید شدن را دوست می‌دارم شهادت در قاموس اسلام کاری‌ترین ضربات را بر پیکر ظلم، جور، شرک و الحاد می‌زند و خواهد زد.

بین ما به چه روزی افتاده‌ایم و استعمار چقدر جامعه ما را به لجنزار کشیده است، ولی چاره‌ای نیست این‌ها سد راه انقلاب اسلامیند؛ پس سد راه اسلام باید برداشته شوند تا راه تکامل طی شود.

مادر جان به خدا قسم اگر گریه کنی و به خاطر من گریه کنی اصلاً از تو راضی نخواهم بود. زینب وار زندگی کن و مرا نیز به خدا بسپار (اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک)؛ و السلام.

محمد ابراهیم همت



اولین دوره ی نمایندگی مجلس داشت شروع می شد .
کاندیداها داشتند خودشان را آماده می کردند. برادر حاج
آقا به او گفته بود : خودت را آماده کن! حاج همت گفت:
برای چی؟ گفت برای کاندید شدن. مردم از تو خواسته اند.
خیلی فکر کرد. گفت: نمی توانم بیایم. برادرش گفت: چرا؟
حاج همت گفت: خداحافظی این بچه ها را در شب عملیات
باهیچ عوض نمی کنم...

به نقل از کتاب « به مجنون گفتم زنده بمان »
کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

محمد ابراهیم اسطوره ای از جنس خدا

به مرتضی قربانی گفت یک نفر را بفرست خط ببین چه خبر است؟

مرتضی قربانی گفت دیگر کسی را ندارم، هر که می فرستم بر نمی گردد.

همین طور هم بود عراق تمام آتش خود را گذاشته بود سر آن سه راهی. واقعا هر

کس که می رفت بر نمی گشت. با تیر مستقیم توپ و تانک می زدندش.

حاجی گفت مثل این که دست خودم را می بوسد.

با یکی از معاون گردان ها رفت سوار موتور شد و رفت خط...

نیم ساعت بعد من هم رفتم دیدم خط شلوع است. عراقی ها داشتند پیشروی می

کردند و می آمدند جلو. خیلی از رفقایم شهید شده بودند زجای شهید شده بود و

عباس کریمی ایستاده بود توی خط.

ده دقیقه بعد درگیری شروع شد. بچه ها خیلی تشنه بودند از شدت عطش قمقمه

شان را می زدند بر آب هور جایی که پراز جنازه بود و خون و کثافت. وسط آب هم که

نمی شد رفت آخر آتش خیلی زیاد بود و همینطور گلوله بود که پشت سر هم می

آمد و خطر پشت خطر...

حاجی تا این وضعیت را دید ناراحت شد. رفت یک تکه از پل ها را برداشت و سوارش شد. هفت هشت تا از قمقمه های بچه ها را هم گرفت. با دست و پا زدن رفت وسط آب هور آن جا که آبش زلال تر بود، قمقمه ها را پر کرد و زود برگشت.

بچه ها خیلی روحیه گرفتند بخصوص وقتی که دیدند حاج ابراهیم همت آری جی دستش گرفت و رفت تانک بزند. ۱

هر ماهی برای انسان یاد آور خاطراتی است تلخ یا شیرین. فروردین یاد آور رستاخیز، خرداد یاد آور پیروزی و سرافرازی خونین شهر و یاد آور تلخ ترین حادثه تاریخ و عروج مردی از جنس روح خدا، هر ماه دیگری خاطره ای با خود دارد اما گویی اسفند خاطراتش رنگ و بوی خاصی دارد.

اسفند نامش با کاروان گره خورده با کاروان هایی که عزم نور دارند و راهشان به کربلای ایران ختم می شود و اسفند خاطره پرواز محمد ابراهیم را هم با خود دارد که هر گاه به یادش می افتم اشک هایم فرصت لغزیدن روی گونه هایم را می یابند و خاطراتش یکی یکی در ذهنم مرور می شوند و ورق می خورند.

خاطراتی همیشه شیرین از عروج همت

انگار همه دوستش داشتند آنقدر که در ازدحام عشق رزمنده ها انگشت محمد ابراهیم شکست و آن قدر چشمانش آسمانی بود که می شد قبل از شهادتش هم فهمید که بی سر خواهد پرید و آسمان را در آغوش خواهد کشید.

۱۷ اسفند جزیره مجنون همه این ها یادآور حماسه محمد ابراهیم است و چه بسیارند از این نشانه ها که حماسه دلیر مردان و شیر زنان در سپاه اسلام را به یادمان می آورند... راوی: سردار جعفر جهروتی فرماند گردان تخریب لشکر ۲۷

شهید ابراهیم همت

برای اینکه خدا لطفش شامل حال ما بشود، باید اخلاص داشته باشیم و برای اینکه ما اخلاص داشته باشیم سرمایه می خواهد که از همه چیزمان بگذریم. و برای اینکه همیشه از همه چیزمان بگذریم، باید شبانه روز دلمان و همه چیزمان با خدا باشد. قدم برمی داریم برای رضای خدا باشد. کاغذ برمی داریم برای رضای خدا باشد و همه کارهایمان برای رضای خدا باشد. اگر کارهایمان اینطوری پیش برود، پیروزی در آن هست و ناراحتی و شکست برایمان معنائی ندارد.

ماجرای بازداشت ۴۸ ساعته حاج همت

به دلیل بروز اختلاف نظر تخصصی میان ارتش و سپاه در مورد انتخاب منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی و غالب شدن نظر فرماندهی کل سپاه، بلافاصله پس از ناکامی در این عملیات، فرماندهی نیروی زمینی ارتش، طرح انجام عملیات در محور جَبَلِ فوقی و جبال حَمَرین را مطرح کرد. ارتش قبلاً هم این منطقه را در جریان عملیات والفجر مقدماتی به عنوان جایگزین منطقه فکه - چزابه پیشنهاد کرده بود. لذا، وقتی عملیات والفجر مقدماتی با «عدم الفتح» مواجه شد، فرماندهی نیروی زمینی ارتش ابتکار عمل را در دست گرفت و طرح مورد نظر خود را ارائه کرد. فرماندهان سپاه هم که به لحاظ عدم موفقیت در عملیات قبل دچار انفعال شده بودند، با وجود مخالفت شان با این طرح، بنا به دستور فرماندهی کل سپاه، هیچ واکنشی از خود نشان ندادند.

مسئله بسیار مهم هنگام مطرح شدن این طرح، که با میدان داری فرماندهان نیروی زمینی ارتش همراه بود، انتخاب عنوان کلی «آتش به جای خون» برای این مانور بود که با واکنش اعتراض آمیز برخی فرماندهان عملیاتی سپاه، از جمله محمد ابراهیم همت روبه رو شد و برخی دیگر نیز، به دلیل شرایط خاص، سکوت کردند.

محسن رضایی میرقائد؛ فرمانده ی کل وقت سپاه، که خود در آن جلسه چالش برانگیز حضور داشت، درباره این واقعه و تبعات آن برای همت، سال ها پس از ختم جنگ، گفته است: «... فکر کنم قبل از عملیات والفجر یک بود، درست یادم نیست، که دیدم حاج همت آمد و به من گفت: من می خواهم با شما صحبتی بکنم.

گفتم: بفرمایید.

گفت: این فلشی که می خواهیم از این جا بزنیم اشکال دارد.

از صحبت هایش فهمیدم فقط حرف خودش نیست. داشت جمع بندی حرف های دیگران [مشخصا مسئولین رده های اطلاعات و عملیات سپاه ۱۱ قدر] را به من منتقل می کرد. گذاشتم تمام موارد را بگویند. گفتم: درست. قبول. ولی بگو خودشان بیایند با زبان خودشان بگویند. جلسه [ای با حضور فرمانده نیروی زمینی ارتش و فرماندهان تابعه ی این نیرو] گذاشتیم.

در جلسه، خطاب به حاج همت و دستیارانش گفتم: حرف تان را صریح بزنید. بحث هم البته هست. آن وقت اگر حرف هایتان معقول بود همان را عمل می کنیم.

حاج همت تقریبا غیرتی شده بود. جوش هم آورده بود. با این که حرفش را کاملا قبول داشتم، ولی برخوردش با مانور طراحی شده توسط ارتش با عنوان «آتش به

جای خون» برخورد شکننده بی بود. شرایط ارتش و سپاه خیلی خاص بود و او [هم، در آن جلسه ی مشترک ارتش و سپاه، بی پرده پوشی] تمام حرف های دلش را زده بود. حرف هایش؛ خب نیش هم داشت. چون احتمال می دادم انعکاس این صحبت های همت مسئله ساز بشود، به او گفتم: حاجی!

گفت: بله؟

گفتم: دوست ندارم این را بگویم، اما می گویم.

گفت: بگو شم.

گفتم: باید چهل و هشت ساعت همین جا بمانی و تکان هم نخوری.

نگاهم کرد و گفت: یعنی زندان دیگر؟

گفتم: هر طور دوست داری فکر کن.

گفت: به چه جرمی؟

گفتم: جرمش را من معلوم می کنم.

گفت: حرف هایی که گفتم حق نبود؟

گفتم: این که بود یا نبود، برخوردت [در این جلسه با ارتش] اصلا خوب نبود.

البته استدلالش منطقی بود. شاید خیلی ها هم به او حق می دادند. ولی آن نحوه برخوردش را، به مصلحت نمی دانستم. وقتی توقیف اش در قرارگاه را به او ابلاغ کردم، هیچ به روی خودش نیاورد. فکر کنم رفت توی یکی از سنگرهای قرارگاه، مشغول نماز و دعا شد. بعد هم که مدت توقیف اش به آخر رسید و از قرارگاه رفت، کوچک ترین نشانه بی یا حرفی یا حکایتی از آن برخوردارم با او را، نه شنیدم، نه دیدم. چند بار حتی امتحانش کردم که ببینم از من ناراحت ست یا نه؛ دیدم نه...

حقیقت مطلب این بود که غیر از همت، برخی دیگر از فرماندهان نیز دیدگاه شان این بود که اگر «استراتژی مبتنی بر نیروی انسانی»، جای خود را به «استراتژی مبتنی بر تجهیزات و ابزار» بدهد، این به مثابه رویکرد مجدد، به همان دیدگاه شکست خورده در مقطع اول جنگ است. یعنی دوران انجام عملیات ناموفق کلاسیک طی پاییز و زمستان ۱۳۵۹. ولی این فرماندهان ترجیح دادند تا در جلسه سکوت کنند.

بر اساس طرح مانور «آتش به جای خون»، بایستی تمام آتش ها، از جمله تیربارها، سلاح های سنگین، توپ های ۲۳ میلی متری و تفنگ های ۵۷ میلی متری، یتر مستقیم تانک، تفنگ های ۱۰۶ در دو سه نقطه از خط دشمن، به گونه ای تنظیم و متمرکز شوند که در وهله ی اول، تمام کمین های دشمن را منهدم کنند و سپس، آتش روی خط اجرا شود، تا نیروهای مستقر در خط اول دشمن، کمترین تحرکی از

خود نشان ندهند. در پناه این آتش سنگین، نیروهای تخریب خودی، میادین مین را باز می کنند و با رسیدن نیروهای تک ور به خط اول، باید آتش پر حجم توپخانه روی آن نقطه اجرا شود، تا خط های بعدی دشمن نیز، قدرت واکنش نداشته باشند. پس از آن که با این تدابیر، راه کار باز شد، رخنه ی به دست آمده، به جناحین و عمق مواضع دشمن گسترش داده شود و نیروها به سوی اهداف عمقی عملیات پیشروی کنند. این رویکرد جدید، در شرایطی بود که همواره جبهه ی خودی با کمبود مهمات توپخانه روبه رو بود و دشمن حداقل ده برابر، به لحاظ آتش پشتیبانی نسبت به ایران، دارای برتری بود. از این نظر، تفوق آتش سلاح سنگین خودی به آتش دشمن، یک امر ناشدنی به نظر می رسید. پشتیبانی نظری این طرح، تجربیات جنگ جهانی اول و دوم بود، ولی چند و چون اجرایی کردن این ایده ی آکادمیک نظامی به طور کامل روشن نبود.

برای تمرین چنین مانوری که سابقه ی قبلی نداشت، زمین مشابهی انتخاب شد و برابر طرح مورد نظر، مانور آزمایشی صورت گرفت و در آن، از مهمات جنگی نیز استفاده شد، که تلفاتی نیز به همراه داشت.

در چارچوب مانور «آتش به جای خون»، اقدام دیگری که نیروهای پیاده موظف به انجام آن می شدند، ایجاد سرو صدا به جای رعایت حداکثر سکوت بود!

A portrait of a man with a dark beard and mustache, smiling warmly. He is wearing a light-colored, possibly olive green, jacket. His right hand is raised to his chest, and a white bandage is wrapped around his index finger. The background is a soft, golden glow with light rays emanating from behind him.

شهید محمد ابراهیم تممت

برای اینکه خدای پرفروش و رحمتش و آمرزشش شامل حال ما بشه
باید اخلاص داشته باشیم و برای اینکه ما اخلاص داشته باشیم
سرمایه می خواد که از همه چیزمون بگذریم و برای اینکه از همه
چیزمون بگذریم باید شبانه روز دلمون و وجودمون و همه چیزمون
با خدا باشه.

لیک

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

یعنی نیروهای بسیجی که در عملیات قبلی با رعایت سکوت، درگیر شده و به گشودن معابرمی پرداختند، این بار می بایست با ایجاد سرو صدا، بخش تکمیلی اجرای آتش را عملی می ساختند تا نیروهای پیاده مستقر در خط دشمن دچار رعب و وحشت شوند.

هم چنین درباره ی نحوه ی اجرای مانور و دست یابی به هدف های مورد نظر بحث هایی صورت گرفت و سرانجام، تقسیم بندی و تعیین خط حد بین دو قرارگاه عملیاتی کربلا و نجف انجام شد. از پاسگاه زبیدات تا شیار بَجَلِیَه به قرارگاه عملیاتی کربلا و از شیار بَجَلِیَه تا پیچ انگیزه (یا نهر دویرج) به قرارگاه عملیاتی نجف واگذار شد. در واقع، شیار بجلیه، خط حد دو قرارگاه بود.

مانور عملیات، باید طی دو مرحله انجام می گرفت: مرحله نخست، تصرف ارتفاعات سرکوب و استقرار روی آنها و مرحله دوم اشغال جبل فوقی بود. با انجام این مراحل، دشمن به طور کامل از روی ارتفاعات، به دشت عقب نشینی می کرد.

زمان عملیات، شب بیست و یکم فروردین انتخاب شد که در آن شب نور ماه وجود نداشت و تاریکی کامل بر صحنه، آوردگاه حاکم بود.

سازمان رزم برای انجام عملیات، به این شرح در نظر گرفته شد:

الف) قرارگاه عملیاتی کربلا، متشکل از پنج قرارگاه فرعی:

کربلای ۱: شامل لشکر ۴۱ ثارالله (ع) از سپاه و تیپ ۱ لشکر ۲۱ پیاده حمزه (ع) از ارتش؛

کربلای ۲: شامل لشکر ۷ ولی عصر (عج) از سپاه و تیپ ۲ لشکر ۲۱ پیاده حمزه (ع) از ارتش؛

کربلای ۳: شامل تیپ ۳۳ المهدی (عج) از سپاه و تیپ ۳ از لشکر ۲۱ پیاده حمزه (ع) از ارتش؛

کربلای ۴: شامل لشکر ۱۴ امام حسین (ع) از سپاه و تیپ ۲ لشکر ۷۷ پیاده خراسان از ارتش؛

کربلای ۵: شامل لشکر ۸ نجف و لشکر ۱۹ فجر از سپاه (قرارگاه مستقل سپاه).

ب) قرارگاه عملیاتی نجف، متشکل از چهار قرارگاه فرعی:

نجف ۱: شامل لشکر ۳۱ عاشورا از سپاه و تیپ ۵۵ هواپد از ارتش؛

نجف ۲: شامل لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) از سپاه و تیپ مستقل ۸۴ پیاده خرم آباد از ارتش؛

نجف ۳: شامل لشکر ۵ نصر از سپاه و تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار از ارتش، به عنوان احتیاط قرارگاه؛

نجف ۴: شامل تیپ مستقل ۱۰ سیدالشهدا (ع) از سپاه و تیپ ۳۷ زرهی شیراز از ارتش.

در میان جوی آکنده از تردید و عدم اجماع نظر بین فرماندهان سپاه و ارتش، عملیات والفجریک در شامگاه ۲۱ فروردین ۱۳۶۲ آغاز شد. همان گونه که پیش بینی می شد، موانع انبوه سپاه چهارم نیروی زمینی دشمن و حضور وسیع یگان های کماندویی و مکانیزه ی عراق در منطقه، دست یابی به اهداف را دشوار ساخته بود اما رزمندگان، این بار نیز با تمام قدرت به دشمن حمله کردند.

طی این عملیات که به مدت یک هفته، از ۲۱ تا ۲۸ فروردین ۱۳۶۲ در حد فاصل جبل حمربین تا پیچ انگیزه و در میان شیارها و کانال های غیر قابل نفوذ شمال فکه ادامه داشت، نیروهای ایرانی توانستند ضربات سختی را به لشکر ۱ مکانیزه و ۸ تیپ پیاده سپاه چهارم دشمن بعثی وارد نمایند. ضمن اینکه شمار قابل توجهی از رزمندگان بسیجی و کادرهای زبده ی عملیاتی لشکر ۲۷ همچون رضا چراغی، که در این عملیات مسئولیت فرماندهی لشکر ۲۷ را به عهده داشت و همچنین رضا گودینی فرمانده گردان حنین، مختار سلیمانی فرمانده گردان میثم تمار، حجت الله نیکچه

فراهانی فرمانده گردان انصارالرسول، بهرام تندسته فرمانده گردان عمار یاسر و ... نیز در این مصاف هولناک به شهادت رسیدند و غم سنگینی بردل همت نشانند.

صادق آهنگران مداح خوش الحان جبهه های نبرد از حال و روز همت پس از عملیات والفجرا می گوید:

... [شهید]، حاج ابراهیم همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) یکی از فرماندهان بسیار پرانرژی، مؤمن و متعهد، پرکار و در عین حال دل نازک بود. حاج همت به حدی احساساتی بود، که بعضی مواقع با خودم می گفتم ایشان با این روحیه عاطفی، چطور می تواند نیروهایش را کنترل کند. این خصوصیات حاج همت را دوست داشتنی کرده بود.

در عملیات والفجرا به دلیل لو رفتن عملیات در فکه شمالی تعداد قابل توجهی شهید و اسیر دادیم. پس از آن فضای حفاظتی جبهه تشدید شد و از آن به بعد فرماندهان به شدت موارد حفاظتی را رعایت می کردند تا ماجرای والفجر مقدماتی و والفجرا، تکرار نشود. مثلاً اکثر نشانه هایی که در جبهه سرسه راهی ها و گلوگاه ها بود، برداشتند و صرفاً با تابلوهای خیلی کوچک مشخص کردند که مثلاً مقر فلان تیپ و لشکر کجاست.

بعد از آن عملیات مسئول تبلیغات لشکر ۲۷ از من خواست به همراه حاج همت به دهکده ی حضرت رسول (ص) در چنانه (محل استقرار نیروهای لشکر ۲۷)، بروم و برنامه ای در آنجا اجرا کنم. روایتی از زندگی شهید همت

همراه با حاج همت

دو نفری سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. شب بود و اتفاقاً به خاطر این که بیشتر تابلوهای راهنما را برداشته بودند، راه را گم کردیم. بعد از حدود نیم ساعتی راه اصلی را پیدا کردیم. در این فاصله، صحبت های زیادی بین من و حاج همت رد و بدل شد. او خاطره ای برایم نقل کرد، که هم خاطره و هم آن حالات خودش، هیچگاه از ذهنم بیرون نمی رود.

حاج همت تعریف کرد: «چند شب پیش، بچه های لشکر او مدن برام مطلبی رو نقل کردند که خیلی تکونم داد. ظاهراً یکی از بچه های لشکر، که شانزده سال بیشتر ندارد، هر شب بیرون می رفته و از چادر دور می شده اینها خیال می کردن اون برای این که ریا نشه خودش رو از چشم همه دور می کنه و مثل بقیه به نماز شب مشغول می شه. یه شب نقشه می کشن که دنبالش برن و ببین کجا می ره و چرا اون قدر دور می شه. وقتی دنبالش می رن، متوجه می شن، اون می ره پشت یکی از تپه ها

و توی قبری که خودش، با زحمت کنده و آماده کرده، خوابیده و اون جا با خدا راز و نیاز می کنه. بچه ها می گفتن داخل قبری که قسمت از دعای ابو حمزه ی شمالی رو می خونده و وقتی به این قسمت دعا که می گه: «ابکی لظلمت قبری» می رسیده، ضجه می زده و ناله می کرده، طوری که اونایی که دنبالش رفته بودن هم اشکشون در اومده. هنگام نقل این خاطره حاج همت چند بار بغض اش گرفت و گریه صحبت هایش را قطع کرد. بعد در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، ادامه داد: «من نمی دونم، آخه یک بچه شونزده ساله مگه چقدر گناه داره، که این طور به درگاه خدا ناله می زنه. چهره گریان و حالت عاطفی و معنوی او در آن شب، هیچگاه از خاطر من نمی رود. منبع: کتاب «ماه همراه بچه هاست» گلعلی بابایی

روایت حاج همت از ساخت هزار تابوت در بازار دمشق

پس از فتح خرمشهر در خرداد ۱۳۶۱ و در پی آن حمله اسرائیل به جنوب لبنان، کادرهای ارشد تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) همراه رزمندگان تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار جمهوری اسلامی ایران، برای یاری رساندن به مردم مظلوم لبنان در قالب «قوای محمد رسول الله (ص)» به جمهوری عربی سوریه اعزام شدند. اما به دلایل نامناسب بودن شرایط نتوانستند کار قابل توجهی انجام دهند. وقتی وارد

سوریه شدیم، مردم از ما انتظار داشتند کاری انجام بدهیم؛ ما هم یک گردان نیرو آماده کردیم تا با آنها علیه اسرائیل وارد عملیات بشویم؛ وقتی این گردان را برای وارد شدن به عملیات آماده کردیم، حتی یک دستگاه آمبولانس نداشتیم؛ نیروهای ما در آنجا به استعداد سه گردان بودند و تنها خودرویی که به ما داده شد، یک دستگاه پژو سواری بود که آن هم تحویل من و حاج احمد متوسلیان بود، همین! آمبولانس نداشتیم، خودرو نداشتیم، حتی مهمات هم نداشتیم؛ حاج احمد و من به دولت سوریه گفتیم: ما بچه‌های مان را می‌فرستیم روی کوه‌های شما تا سنگ بردارند و از آن بالا توی سر اسرائیلی‌ها بکوبند! بچه‌های ما این شهادت را دارند، اگر از این می‌ترسید که بچه‌های ما روحیه عملیات ندارند، بروید از صنف نجارهای بازارتان سؤال کنید! ما به نجارهای دمشق سفارش تهیه هزار عدد تابوت را داده بودیم؛ دستور داده بودیم هزار تا تابوت آماده کنند و آنها هم آماده کرده بودند.

به مسئولان سوریه گفتیم که ما را از جنگ نترسانید؛ به ما نگویید که شما هم مثل ارتش عراق که در جنگ سال ۱۹۷۳ به سوریه آمد و کاری نکرد، فقط آمده‌اید شعار بدهید، نه! ما آمده‌ایم بجنگیم؛ منتها مهمات ما از ایران نرسیده، آمبولانس نداریم که زخمی‌های خودمان را به عقب تخلیه کنیم.... شهید حاج محمدابراهیم همت

شهید همت: ما باید برای فحش شنیدن ساخته بشویم

با ربوده شدن احمد متوسلیان در لبنان، مسئولیت خطیر فرماندهی تیپ ۲۷ از جانب فرماندهی کل سپاه، به محمد ابراهیم همت واگذار شد. این اتفاق هم زمان بود با اعلام دستور فرمانده کل سپاه؛ مبنی بر بازگشت این تیپ به ایران و حضور در عملیات برون مرزی رمضان که در منطقه جنوب آغاز شده بود. به رغم تمامی مشکلات، با فرماندهی محمد ابراهیم همت تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) در مرحله

سوم عملیات رمضان حضور پیدا کرد.

... تیپ ۲۷ در مرحله سوم رمضان واقعاً کولاک کرد برای خود من هم شب حمله مرحله سوم خیلی شب عجیبی بود، طوری که در جنگ هشت ساله مشابه آن را ندیدم! بچه‌های تیپ ما در حمله شب عید فطر تعداد قابل توجهی از تانک‌های دشمن را زدند آمارش را خودتان دارید دیگر. فقط یک قلم آن، گردان انصار تیپ ما آن شب مقرر تاکتیکی تیپ ۱۰ زرهی عراق را گرفت، فرمانده آن را کشت و کلیه تجهیزاتش را منهدم کرد.

میزان انهدام تانک‌های ارتش عراق در شرق کانال پرورش ماهی فوق‌العاده بالا بود طوری که آن شب تا صبح کل دشت مقابل کانال، روشن بود. تا جایی که من می‌دانم به آن صورت اسیر و شهید ندادیم شاید هیچوقت دیگری مثل آن شب من حاج

همت را پشت بی‌سیم، مسرور و شاداب ندیدم. خیلی خوشحال بود. یادم مانده؛ راه به راه پشت بی‌سیم از طرف گردان‌ها اعلام می‌شد ما پارک موتوری گرفتیم، تانک زدیم، غنیمت گرفتیم. حاجی هم خیلی خوشحال بود. طوری شد که موقع عقب نشینی شاید بیش از نصف تانک‌ها و تجهیزات دشمن را بچه‌ها با آپی‌جی و حتی نازنجک دستی منهدم کردند. والا، اگر می‌شد آنجا بمانیم، می‌توانستیم تمام آن‌ها را به عنوان غنیمت، برداریم. دم‌دمه‌های صبح که با همت کنار نفربر ام. ۱۱۳ مرکز پیام ایستاده بودیم تا از گردان‌ها استقبال کنیم، گله به گله می‌سوختند به همین دلایل حاجی علی‌رغم اینکه از بابت مفقود شدن اسماعیل قهرمانی؛ جانشین فرماندهی تیپ دلشوره داشت باز می‌دیدم خیلی خوشحال و شنگول است.

خودش به استقبال مسئولان گردان‌ها می‌رفت و با آن‌ها بگو بخند می‌کرد و می‌گفت: ماشاالله چقدر تانک زدید! خدا شهیدتان کند! می‌گفت و با آن‌ها می‌خندید. گل از گل‌اش شکفته بود. خب اولین بار در کسوت فرماندهی تیپ ۲۷ رسماً وارد نبرد می‌شد و خودش به تنهایی، تیپ را در عملیات هدایت می‌کرد حق داشت مسرور باشد... روایت سعید قاسمی از عملیات رمضان، تاریخ: ۱۰ مرداد ۱۳۹۲ خاطرات، دفاع مقدس، فرماندهان بدون دیدگاه



متنفر هستیم
از انسان های
سازشکار
و بی تفاوت

هر چه داریم از شهدا داریم
و انقلاب حاصل خون شهیدان است

وصیتنامه
حاج همت

استعمار چقدر جامعه ما را به لجنزار کشیده است
ولی چاره ای نیست **اینها** سدّ راه انقلاب اسلامی اند
پس سدّ راه اسلام باید **برداشته** شوند تا راه تکامل طی شود

روزی که اشک «حاج همت» درآمد

در عملیات خیبر، تمام سنگینی عملیات در شکستن طلائیة بود. شکستن طلائیة را هم سپرده بودند به همت و لشکرش. شب اول بنا به دلایلی خط شکسته نشد و تا شب ششم هم آنها نتوانستند خط را بشکنند. از همه طرف فشار روی همت بود، هم از بالا که مسئولان جنگ بودند و هم از پایین که نیروهایش بودند. شب ششم دستور داده شد که باید از وسط حمله کنید. این کار نشدنی بود. خود همت این را میدانست، اما با این حال، دستور را به نیروهایش ابلاغ کرد. آنها گفتند:

مگه نمیبینی چه خبره؟

اونجا فقط آتیشه، ما نمیریم.» دل حاجی خیلی گرفت. چشم هایش به نم نشست. دعا میکرد که همان لحظه یک گلوله بخورد و بمیرد. می گفت: می بینی؟ دیگه نه بالایی ها حرفم رو میخونن، نه پایینی ها.» من کمی دلداری اش دادم. از بالا پیغام رسید که: «اگه نمیتونی به خط بزنی بکش عقب، لشکر امام حسین این کار رو انجام میده.» لشکر امام حسین (علیه السلام) به فرماندهی حسین خرازی رفتند و خط را شکستند. اما قبل از ظهر عقب نشینی کردند و برگشتند.

با این حال، زخم زبانی بود که به حاجی زده میشد که: «اگه نمی شه، پس چه جوری حسین خرازی این کار رو انجام داد...»

حاجی کلافه شده بود، راه میرفت و با خودش حرف میزد و گاهی اشکش هم درمی آمد. به او گفتم: این کارا چیه ابراهیم، زشته جلوی بچه ها...گفت: نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونین بفهمین توی این دل من چی میگذره.» گفتم: آخه با گریه که کاری درست نمی شه. گفت: حتی گریه هم آروم نمیکنه، اما به غیر از این هم کاری ازم بر نمیآد.

منبع: جهان نیوز

وقتی محسن رضایی خبر شهادت همت را شنید

طلائی، جای خیلی پیچیده‌ای برای جنگیدن بود. ما باید از روی سیل بند می‌رفتیم و وارد جبهه عراق می‌شدیم. بهترین لشکری که می‌توانست هم به تانک‌های غنیمتی مجهز شود و هم از سیل بند حمله کند و هم از جبهه طلائی استفاده کند، لشکر ۲۷ بود. این محور (یعنی سخت‌ترین جای عملیات خیبر) را به حاج همت دادم. روز دوم عملیات، احساس کردم احتمال دارد که طرحمان با شکست مواجه شود. پناه بردم به حاج همت که: «فقط کار خودت است. به برادرانت کمک کن.» اگر او به سمت طلائی حمله نمی‌کرد، بدون شک، جزایر را از دست می‌دادیم و عملیات خیبر با شکست کامل مواجه می‌شد. حمله‌های حاج همت جزیره جنوبی را تثبیت کرد. از عراقی‌ها هم تلفات زیادی گرفت.

همیشه چه موقع خواب و چه بیداری بی‌سیم باز بود تا صدای بچه‌ها را بشنوم. تا شنیدم حاج همت طوریش شده است، سریع رفتم روی بی‌سیم و با فرمانده قرارگاه جزیره تماس گرفتم. پرسیدم: «حاجی چه طور است؟ وضعش را سریع بگو». گفت: «طوری نشده. فقط زخمی است». گفتم: «این طوری نمی‌خواهم. سریع می‌روی می‌بینی، مطمئن می‌شوی و می‌آیی راستش را به من می‌گویی. رفت و برگشت. گفت: «گفتم نیست». گفتم: ولی تو به من می‌گویی که چه شده است». گفت: «حاجی شهید شده». نتوانستم بایستم. نشستم. بسیار ناراحت شدم و برای او مدت‌ها گریستم. اولین باری که در جنگ به کسی عنوان «سید الشهدا» دادند در همین خیبر و برای حاج همت بود. بالاخره هر جنگی ادبیات خاص خودش را دارد. همت یکی از فرماندهان بزرگ و شجاع و برجسته ایران در دوران جنگ بود...

منبع: تابناک

ماجرای پوتین‌های سرداربی سرا!

حاج همت از ساختمان فرماندهی خارج می‌شود و پوتین‌هایش را پا می‌کند. کربلایی هم به دنبال او بیرون می‌آید. حاج همت، در حالی که بند پوتین‌هایش را می‌بندد، می‌گوید: «آقا جان، اگر کاری نداری، چند روز دیگر پیش ما بمان.» کربلایی

می‌گوید: مادرت تنهاست. این دفعه زن و بچه‌ات را آوردم به دیدنت، دفعه بعد مادرت را می‌آورم. حالا که تو نمی‌توانی بیایی خانه، ما باید بیاییم جبهه.

کربلایی در حین حرف زدن متوجه پوتین‌های کهنه و رنگ و رفته حاج همت می‌شود. حاج همت با شرمندگی می‌گوید: شرمنده‌ام از اینکه باعث زحمت شما شدم... من یک صحبت کوتاه با بچه‌های لشکر دارم بعد می‌آیم بدرقه‌تان می‌کنم. حاج همت خداحافظی می‌کند و می‌رود. کربلایی که هنوز از فکر پوتین‌های او بیرون نیامده متوجه خداحافظی‌اش نمی‌شود. همان لحظه، اکبر هم از ساختمان خارج می‌شود. کربلایی با ناراحتی جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید:

اکبر آقا مگر دولت به رزمنده‌ها کفش و لباس نمی‌دهد؟

اکبر که متوجه منظور کربلایی شده، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «کربلایی، به خدا من یکی زبانم مو درآورد بس که به حاجی گفتم پوتین‌هایت را عوض کن، بهش می‌گویم ناسلامتی تو فرمانده لشکری با آدم‌های مهم نشست و برخاست می‌کنی، خوب نیست این پوتین‌ها را پایت می‌کنی.... واللّٰه به گوشش فرو نمی‌رود که نمی‌رود. خوب، حرف حسابش چیست؟»

حرف حسابش این است که می‌گوید یک فرمانده باید خودش را با کمترین نیروهایش مقایسه کند، من باید هم‌رنگ بسیجی‌ها باشم.

کربلایی می‌گوید: «خودم درستش می‌کنم اگر یک جفت کفش نو به پایش نکردم هر چه می‌خواهی بگو، من پدرش هستم اگر از من حرف شنوی نداشته باشد پس از کی می‌خواهد داشته باشد؟» وقتی حاج همت سخنرانی می‌کند، همه احساس لذت می‌کنند. یک لشکر رزمنده در زمین صبحگاه پادگان دو کوهه خیردار ایستاده‌اند و به حرف‌های او گوش می‌دهند. آفتاب سوزان خوزستان، همان قدر که تن دوازده هزار نیرو را داغ می‌کند، تن حاج همت و دیگر فرماندهان را هم داغ کرده. هیچ کس زیر سایه بان نیست. هیچ فرماندهی، کفش و لباس نوتر از کفش و لباس رزمنده‌ها نپوشیده. حاج همت، فقط حالا که به تنهایی در برابر یک لشکر نیرو ایستاده، معلوم است که فرمانده لشکر است. اگر بعد از سخنرانی قاطی جمعیت شود، هیچ کس فرمانده بودن او را از ظاهر تشخیص نخواهد داد.

یک بار او همین پوتین‌ها را برای وصله دوزی به کفاش داد. اکبر متوجه شد. یک جفت پوتین نو از تدارکات لشکر گرفت و آن‌ها را به کفاش داد تا به جای پوتین‌های کهنه به همت بدهد. سپس پوتین‌های کهنه را از کفاش گرفت و گفت: «به صاحب این پوتین‌ها بگو درشان تو نیست کفش‌های میرزا نوروزی را به پا کنی.» حاج همت وقتی آمد، خیلی دلخور شد. پوتین‌های نو را نگرفت و به جای آن، دمپایی به پا کرد. اکبر که دید حریف او نمی‌شود، پوتین‌های وصله دارش را بازگرداند.

حالا اکبر نگران کربلایی است. می‌ترسد حاج همت، حرف پدرش را هم زمین بزند؛ یا حرف پدرش را بپذیرد؛ اما از آن پس همیشه شرمسار نیروها باشد! کربلایی رو به حاج همت می‌گوید: «دوست دارم یک بار دیگر مثل بچگی‌هایت دستت را بگیرم. ببرم بازار و یک جفت کتانی واسه‌ات بخرم. ناسلامتی هنوز پسر می.

هر چند فرمانده لشکری، اما برای من هنوز پسر می.

کربلایی و اکبر، منتظر پاسخ حاج همت‌اند. حاج همت می‌گوید: «باشه. من حاضرم. شما همیشه حق پدری گردن من داری آقا جان.» کربلایی، پیشانی همت را بوسیده، با خوشحالی می‌گوید: «رحمت به آن شیرینی که خوردی. پس بلند شو، معطلش نکن. من باید زود برگردم اصفهان.» اکبر از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورد. هیچ وقت تا به حال حاج همت را این قدر گوش به فرمان ندیده بود. او مثل بچه‌ای اختیارش را داده به کربلایی. کربلایی هم یک جفت کتانی برای او خرید. آن‌گاه سوار ماشین یونس شدند و به طرف پادگان بازگشتند. آنها به پادگان نزدیک می‌شوند. اکبر به لحظه‌ای فکر می‌کند که بچه‌ها درگوشی به هم می‌گویند: حاجی کتانی نو به پا کرده! چرا؟ چون فرمانده لشکر است... حاج همت، مدام به عقب برمی‌گردد و به نوجوان نگاه می‌کند. کربلایی متوجه نگاه‌های او شده، کنجکاوانه نگاهش را دنبال می‌کند. اکبر وقتی نگاه آن دو را می‌بیند، نوجوان را در آینه از نظر می‌گذارند. ناگهان

چشم او به پوتین‌های کهنه و رنگ و رو رفته نوجوان می‌افتد. اکبر، منظور حاج همت را از نگاه‌ها می‌فهمد. می‌خواهد چیزی بگوید که کربلایی می‌زند روی داشبورد و می‌گوید: “نگه‌دار اکبر آقا. نگه دارم؟ واسه چی؟!”

تو نگه دار، حاجی خودش می‌گوید واسه چی. اکبر ترمز می‌کند. کربلایی، رو به حاج همت می‌کند و با لبخند می‌گوید: پدر باشم و نفهم تو دل پسرم چی می‌گذرد؟! حالا برای اینکه راحت کنم، می‌گویم وظیفه من تا همین جا بود که انجام دادم. از تو هم ممنونم که حرفم را زمین نزدی و به خاطر احترام به من، مقام خودت را زیرپا گذاشتی. از حالا به بعد، تصمیم با خودت است. هرکاری دوست داری، بکن... من راضی‌ام. حرف کربلایی آبی است که روی آتش حاج همت می‌ریزد. از ته دل می‌خندد. کربلایی را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. آن‌گاه کتانیها را از پا در می‌آورد و به سراغ نوجوان می‌رود. اکبر و کربلایی، صدای حاج همت را می‌شنوند که می‌گوید: “این کتانیها داشت پایم را داغان می‌کرد. مانده بودم چه کارش کنم که خدا تو را رساند. برمی‌گردد و درحالی که پوتینهای رنگ و رو رفته‌اش را به پا می‌کند، می‌گوید: “اصلا پاهای من ساخته شده برای همین پوتینها، خدا بده برکت... لحظه‌ای بعد، حاج همت با همان پوتین‌ها سوار ماشین می‌شود. ماشین، جاده پادگان را پیش می‌رود. منبع: کتاب “معلم فراری”



هر وقت میخواست برای جوونا

یادگاری بنویسه مینوشت :

من کان لله کان الله له

(هر که با خدا باشد خدا با اوست)

و رسم عاشق نیست بایک دل

دو دلبر داشتن!

[@koolebar_esf](#)

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

معلم فراری

دانش آموزان مدرسه درگوشی باهم صحبت میکنند. بیشتر معلمها بجای اینکه در دفتر بنشینند و چای بنوشند، درحیاط مدرسه قدم میزنند و با بچه ها صحبت میکنند. آنها اینکار را از معلم تاریخ یاد گرفته اند. با اینکار میخواهند جای خالی معلم تاریخ را پر کنند.

معلم تاریخ چند روزی است فراری شده. چند روز پیش بود که رفت جلوی صف و با یک سخنرانی داغ و کوبنده، جنایتهای شاه و خاندانش را افشاء کرد و قبل از اینکه مأمورهای ساواک وارد مدرسه شوند، فرار کرد. حالا سرلشکر ناجی برای دستگیری او جایزه تعیین کرده است.

یکی از بچه ها، درگوشی با ناظم صحبت میکند. رنگ ناظم از ترس و دلهره زرد میشود. درحالیکه دست و پایش را گم کرده، هول هولکی خودش را به دفتر میرساند. مدیر وقتی رنگ و روی او را میبیند، جا میخورد.

چی شده، فاتحی؟ ناظم آب دهانش را قورت میدهد و جواب میدهد: «جناب ذاکری، بچه ها... بچه ها... جان بکن، بگو بینم چی شده؟ جناب ذاکری، بچه ها میگویند باز هم معلم تاریخ... آقای مدیر تا اسم معلم تاریخ را میشنود، مثل برق گرفته ها از جا میپرد و وحشت زده میپرسد: چی گفتی، معلم تاریخ؟!»

منظورت همت است؟

همت باز هم میخواهد اینجا سخنرانی کند. ببند آن دهنش را. با این حرفها میخواهی کار دستمان بدهی؟ همت فراری است، می فهمی؟ او جرأت نمیکند پایش را تو این مدرسه بگذارد. جناب ذاکری، بچه ها با گوش های خودشان از دهن معلم ها شنیده اند. من هم با گوشهای خودم از بچه ها شنیده ام. آقای مدیر که هول کرده، می گوید: حالا کی قرار است، همچین غلطی بکند؟ همین حالا! آخر الان که همت اینجا نیست!

هرجا باشد، سر ساعت مثل جن خودش را میرساند. بچه ها با معلمها قرار گذاشته اند وقتی زنگ را میزنیم بجای اینکه به کلاس بروند، تو حیاط مدرسه صف بکشند برای شنیدن سخنرانی او. بچه ها و معلم ها غلط کرده اند. تو هم نمی خواهی زنگ را بزنی. برو پشت بلندگو، بچه ها را کلاس به کلاس بفرست. هر معلم که سرکلاس نرفت، سه روز غیبت رد کن. میروم به سرلشکر زنگ بزنم. دلم گواهی میدهد امروز جایزه خوبی به من و تو میرسد!

ناظم با خوشحالی به طرف بلندگو میرود. از بلندگو، اسم کلاسها خوانده میشود. بچه ها به جای رفتن کلاس، سرصف می ایستند. لحظاتی بعد، بیشتر کلاسها در حیاط مدرسه صف میکشند. آقای مدیر میکروفون را از ناظم میگیرد و شروع میکند

به داد و هوار و خط و نشان کشیدن. بعضی از معلمها ترسیده اند و به کلاس میروند. بعضی بچه ها هم به دنبال آنها راه میافتند.

در همان لحظه، در مدرسه باز میشود. همت وارد میشود. همه صلوات میفرستند. همت لبخند زنان جلوی صف میروود و با معلمها و دانش آموزان احوالپرسی میکند. لحظه ای بعد با صدای بلند شروع میکند به سخنرانی.

بسم الله الرحمن الرحيم.

خبر به سرلشکر ناجی میرسد. او، هم خوشحال است و هم عصبانی. خوشحال از اینکه سرانجام آقای همت را به چنگ خواهد انداخت و عصبانی از اینکه چرا او باز هم موفق به سخنرانی شده!

ماشینهای نظامی برای حرکت آماده میشوند. راننده سرلشکر، در ماشین را باز میکند و با احترام تعارف میکند. سگ پشمالوی سرلشکر به داخل ماشین میپرد. سرلشکر در حالی که هفت تیرش را زیر پالتویش جاسازی میکند سوار میشود. راننده، در را میبندد. پشت فرمان مینشیند و با سرعت حرکت میکند. ماشینهای نظامی به دنبال ماشین سرلشکر راه میافتند. وقتی ماشینها به مدرسه میرسند، صدای سخنرانی همت شنیده میشود. سرلشکر از خوشحالی نمیتواند جلوی خنده اش را بگیرد. از ماشین پیاده میشود، هفت تیرش را میکشد و به مأمورها اشاره میکند تا مدرسه

را محاصره کنند. عرق سر و روی همت را گرفته. همه با اشتیاق به حرفهای او گوش میدهند. مدیر با اضطراب و پریشانی در دفتر مدرسه قدم میزند و به زمین و زمان فحش میدهد. در همان لحظه صدای پارس سگی او را به خود می آورد. سگ پشمالوی سرلشکر دوان دوان وارد مدرسه میشود. همت با دیدن سگ متوجه اوضاع میشود اما به روی خودش نمی آورد. لحظاتی بعد، سرلشکر با دو مأمور مسلح وارد مدرسه میشود. مدیر و ناظم، در حالیکه به نشانه احترام دولا و راست میشوند، نفس زنان خودشان را به سرلشکر میرسانند و دست او را میبوسند. سرلشکر بدون اعتنا، درحالی که به همت نگاه میکند، نیشخند میزند.

بعضی از معلمها، اطراف همت را خالی میکنند و آهسته از مدرسه خارج میشوند. با خروج معلمها، دانش آموزان هم یکی یکی فرار میکنند.

لحظه ای بعد، همت میماند و مأمورهایی که او را دوره کرده اند. سرلشکر از خوشحالی قهقهه ای میزند و میگوید: موش به تله افتاد. زود دستبند بزنید، به افراد بگویید سوار بشوند، راه می افیم.

همت به هر طرف نگاه میکند، یک مأمور میبیند. راه فراری نمیابد. یکی از مأمورها، دستهای او را بالا میآورد. دیگری به هردو دستش دستبند میزند. همت مینشیند و به دور از چشم مأمورها، انگشتش را در حلقومش فرو برده، عرق میزند. یکی

مأمورها میگوید: چی شده؟ دیگری میگوید: حالش خراب شده. سرلشکر میگوید: غلط کرده پدرسوخته. خودش را زده به موش مردگی. گولش را نخورید. . . بیندازیدش تو ماشین، زودتر راه بیفتیم. همت باز هم عق میزند و استفراغ میکند. مأمورها خودشان را از اطراف او کنار میکشند. سرلشکر درحالیکه جلوی بینی و دهانش را گرفته، قیافه اش را در هم میکشد و کنار میکشد. با عصبانیت یک لگد به شکم سگ میزند و فریاد میکشد: این پدرسوخته را ببریدش دستشویی، دست و صورت کثیفش را بشوید، زودتر راه بیفتیم. تند باشید.

پیش از آنکه کسی همت را به طرف دستشویی ببرد، او خود به طرف دستشویی راه میافتد. وقتی وارد دستشویی میشود، در را از پشت قفل میکند. دو مأمور مسلح جلوی در به انتظار می ایستند.

از داخل دستشویی، صدای شرشر آب و عق زدن همت شنیده میشود. مأمورها به حالتی چندش آور قیافه هایشان را در هم میکشند.

لحظات از پی هم میگذرد. صدای عق زدن همت دیگر شنیده نمیشود. تنها صدای شرشر آب، سکوت را میشکند. سرلشکر در راهرو قدم میزند و به ساعتش نگاه میکند. او که حسابی کلافه شده، به مأمورها میگوید:

رفت دست و صورتش را بشوید یا دوش بگیرید؟ بروید تو ببینید چه غلطی میکند.

یکی از مأمورها، دستگیره در را می فشارد، اما در باز نمیشود. در قفل است قربان! غلط کرده، قفلش کرده. بگو زود بازش کند تا دستشویی را روی سرش خراب نکرده ایم. مأمورها همت را با داد و فریاد تهدید میکنند، اما صدایی شنیده نمیشود. سرلشکر دستور میدهد در را بشکنند. مأمورها هجوم می آورند، با مشت و لگد به در میکوبند و آن را میشکنند. دستشویی خالی است، شیر آب باز است و پنجره دستشویی نیز! سرلشکر وقتی این صحنه را میبیند، مثل دیوانه ها به اطرافیانش حمله میکند. مدیر و ناظم که هنوز به جایزه فکر میکنند، در زیر مشت و لگد سرلشکر نقش زمین میشوند... منبع: کتاب معلم فراری

فرمانده همت؟

از دست کریمی، زیر لب غرولند می کردم که اگر مردی خودت برو. فقط بلده دستور بده. گفته بود باید موتورها را از روی پل شناور ببرم آن طرف. فکر نمی کرد من با این سن و سالم، چه طور اینها را از پل رد کنم؛ آن هم پل شناور. وقتی روی موتور می نشستم، پام به زور به زمین می رسید. چه جوری خودم را نگه می داشتم؟

- چي شده پسرم؟ بيا ببينم چي مي گي؟

کلاه اورکتش روی صورتش سایه انداخته بود. نفهمیدم کیه. کفري بودم، رد شدم و جوري که بشنود، گفتم نمردیم و توي این برو بیابون بابا هم پیدا کردیم.

باز گفت: وایسا جوون. بیا بینم چی شده.

چشم‌ت روز بد نبیند. فرمانده همان بود؛ همت. گفتم: شما از چیزی ناراحت نباشید
من از چیزی دل‌خور نیستم. ترا به خدا ببخشید.

دستم را گرفت و مرا کنارش نشانده. من هم برایش گفتم چی شده.

کریمی چشم‌غره‌ای به من رفت و به دستور حاجی سوار موتور شد و زد به پل، که از
آن طرف ماشینی آمد و کریمی تعادلش به هم خورد و افتاد توی آب. حالا مگر
خنده‌ی حاجی بند می‌آمد؟

من هم که جولان پیدا کرده بودم، حالا نخند و کی بخند. یک چیزی می‌دانستم که
زیر بار نمی‌رفتم. کریمی ایستاده بود جلوی ما و آب از هفت ستونش می‌ریخت.

حاج همت گفت: زورت به بچه رسیده بود؟

- نه به خدا، می‌خواستم ترسش بریزه.

- حالا برو لباس‌ت رو عوض کن تا سرما نخوردی. خیلی کارت داریم.

از جیبش کاغذی درآورد و داد به دستم و گفت: بیا این زیارت عاشورا رو بخون، با هم
حال کنیم. چشمم خیلی ضعیف بود، عینکم همراهم نبود و نمی‌توانستم این جور
بخوانم. حس و حالش هم نبود.

راه با این ستاره ها در تاریخ مبارک

مدیریت جهادی به رسم شهسا

روز سوم
شهرت

سنگ شهید محمد ابراهیم

روز سوم عملیات بود. حاجی هم می رفت خط و برمی گشت. آن روز، نماز ظهر را آقای روحانی آمد. به اصرار حاجی، نماز عصر را ایشان خواند. رکعت دوم حاج آقا تمام نشده، حاجی غش کرد و افتاد زمین. ضعف کرده بود و نمی توانست روی پا بایستند. سرم به دستش بود و مجبوری، گوشه ی سنگر نشسته بود. با دست دیگر بی سیم را گرفته بود و با بچه ها صحبت می کرد؛ خبر می گرفت و راهنمایی می کرد این کارها هم ول گشتول خاطرات، ناصر کاوه

گفتم: حاجي بيا خودت بخون و گريه کن. من هزار تا کار دارم.

وقتي بلند شدم بروم، حال عجيبی داشت. زیارت را می خواند و اشک می ریخت.

برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

ماه می رفت؟ چشم از آسمان نمی گرفت. يك ریز اشک می ریخت. طاقتم طاق شد. چي شده حاجي؟

جواب نداد. خط نگاهش را گرفتم. اول نفهمیدم، ولي بعد چرا. آسمان داشت بچه ها را همراهي می کرد. وقتي می رسیدند به دشت، ماه می رفت پشت ابرها. وقتي می خواستند از رودخانه رد شوند و نور می خواستند، بیرون می آمد. پشت بی سیم گفت: متوجه ماه هم باشین. پنج دقیقه ي بعد، صدای گریه ي فرمان ده ها از پشت بی سیم می آمد. برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

بالاخره تسلیم شد

شب عملیات خیبر بود. داشتیم بچه ها را برای رفتن به خط آماده می کردیم. حاجي هم دور بچه ها می گشت و پا به پای ما کار می کرد. درگیری شروع شده بود. آتش عراقی ها روی منطقه بود. هر چي می گفتیم: حاجي! شما برگردین عقب یا حداقل برین توي سنگر. مگر راضي می شد؟ از آن طرف، شلوغي منطقه بود و از این طرف،

دل نگرانی ما برای حاجی. دور تا دورش حلقه زده بودند. این جور یك سنگ درست کرده بودند برای او. حالا خیال همه راحت تر بود. وقتی فهمید بچه ها برای حفظ او چه نقشه ای کشیده اند، بالاخره تسلیم شد. چند متر آن طرف تر، چند تا نفر بر بود. رفت پشت آن ها... برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

وقتی همت در ساختمان پنهان شد؟

بین نماز ظهر و عصر کمی حرف زد. قرار بود فعلاً خودش بماند و بقیه را بفرستند خط. توجه هاش که تمام شد و بلند شد که برود، همه دنبالش راه افتادند. او هم شروع کرد به دویدن و جمعیت به دنبالش. آخر رفت توی یکی از ساختمان های دوکوهه پنهان شد و ما جلوی در را گرفتیم.

پیرمرد شصت ساله بود، ولی مثل بچه ها بهانه می گرفت که باید حاجی رو ببینم. یه کاری دارم باهاش.

می گفتیم: به ما بگو کار تو، ما انجام بدیم.

می گفت: نه. نمی شه. دلم آرام نمیشه. خودم باید ببینمش.

به احترام موهای سفیدش گفتیم: بفرما! حاجی توی اون اتاقه.

حاجي را بغل گرفته بود و گونه‌هاش را مي‌بوسيد. بعد انگار بخواهد دل ما را بسوزاند، برگشت گفت: اين کارو مي‌گفتم. حالا شما چه جوري مي‌خواستين به جاي من انجامش بدين؟... برگرفته از مجموعه کتب يادگاران، انتشارات روايت فتح

خوش سليقه

همه‌ي کارهاش رو حساب بود. وقتي پاوه بوديم، مسئول روابط عمومي بود. هرروز صبح محوطه را آب و جارو مي‌کرد. اذان مي‌گفت و تا ما نماز بخوانيم، صبحانه حاضر بود. کم‌تر پيش مي‌آمد کسي توي اين کارها از او سبقت بگيرد. خيلي هم خوش سليقه بود. يك بار يك فرشي داشتيم که حاشيه‌ي يك طرفش سفيد بود. انداخته بودم روي موکتمان. ابراهيم وقتي آمد خانه، گفت: آخه عزيز من! يه زن وقتي مي‌خواد دکور خونه رو عوض کنه، با مردش صحبت مي‌کنه. اگه از شوهرش بپرسه اينو چه جوري بندازم، اونم مي‌گه اينجوري. و فرش را چرخاند، طوري که حاشيه‌ي سفيدش افتاد بالاي اتاق. برگرفته از مجموعه کتب يادگاران، انتشارات روايت فتح

سردار خانه دار

زنگ زده بود که نمي‌تواند بيايد دنبالم. بايد منطقه مي‌ماند. خيلي دلم تنگ شده بود. آن قدر اصرار کردم تا قبول کرد، خودم بروم. من هم بليت گرفتم و با اتوبوس رفتم اسلام آباد. کف آشپزخانه تميز شده بود. همه‌ي ميوه‌هاي فصل توي يخچال

بود؛ توي ظرفهاي ملامين چيده بودشان .کباب هم آماده بود روي اجاق ،بالاي
يخچال يك عكس از خودش گذاشته بود ،بايك نامه .

وقتي مي آمد خانه ،خانه من ديگر حق نداشتم كار كنم .بچه را عوض مي كرد .شير
براش درست ميكرد سفره را مي انداخت و جمع مي كرد .پا به پاي من مي نشست
لباسها را مي شست ،پهن ميكرد، خشك مي كرد وجمع مي كرد.

آن قدر محبت به پاي زندگي مي ريخت كه هميشه به ش مي گفتم: درسته كم مي آي
خونه، ولي من تا محبتهاي تو رو جمع كنم، براي يك ماه ديگه وقت دارم. نگاهم
مي كرد و مي گفت: تو بيش تر از اينها به گردن من حق داري. يك بار هم گفت: من زودتر
از جنگ تموم مي شم. وگرنه، بعد از جنگ به تو نشون مي دادم تموم اين روزها رو
چه طور جبران مي كنم... برگرفته از مجموعه كتب يادگاران، انتشارات روايت فتح

دفترچه شناسايي

از شناسايي آمده بود. منطقه مثل موم توي دستش بود. با رگ و خون حسش
مي كرد. دل مي بست و بعد مي شناختش. اصلاً به خاطر همين بود كه حتي وقتي
بين بچه ها نبود، از پشت بي سيم جوري هدايت شان مي كرد كه انگار هست. انگار
داشت آن جا را ميديد. عشق حاجي به زمين ها بود كه لوشان مي داد، لخت و عور
مي شدند جلو حاجي. دفترچه ي يادداشتش را باز مي كرد. هرچي از شناسايي بهش

می‌رسید، توی دفترچه‌اش می‌نوشت، ریز به ریز. حالا داشت برای بقیه هم می‌گفت. این کار شب تا صبحش بود. صبح هم که ساعت چهار، هنوز آفتاب نزده، می‌رفتیم شناسایی تا نه شب. از نه شب به بعد تازه جلساتش شروع می‌شد. بعضی وقت‌ها صدای بچه‌ها در می‌آمد. همه که مثل حاجی این قدر مقاوم نبودند...

برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

فقط کافی است صدای نفس‌هایت را بشنوند!؟

از همین لشکر حاج همت، تنها چند نیروی خسته و ناتوان باقی مانده. امروز هفتمین روز عملیات خیبر است. هفت روز پیش، رزمندگان ایرانی، جزایر مجنون را فتح کردند و کمر دشمن را شکستند. آنگاه دشمن هر چه در توان داشت، بکار گرفت تا جزایر را پس بگیرد؛ اما رزمندگان ایرانی تا امروز مقاومت کرده اند.

همه جا دود و آتش است. انفجار پشت انفجار، گلوله پشت گلوله. زمین از موج انفجار مثل گهوارة، تکان می‌خورد. آسمان جزایر را به جای ابر دود فرا گرفته... و هوای جزایر را به جای اکسیژن، گاز شیمیایی. حاج همت پس از هفت شبانه روز بی‌خوابی، پس از هفت شبانه روز فرماندهی، حالا شده مثل خیمه‌ای که ستون‌هایش را کشیده باشند. نه توان ایستادن دارد و نه توان نشستن و نه حتی توان گوشه‌بیسیم به دست گرفتن.

حاج همت لب می جنباند؛ اما صدایش شنیده نمی شود. لب های او خشکیده، چشمانش گود افتاده. دکتر با تأسف سری تکان داده، می گوید: این طوری فایده ای ندارد. ما داریم دستی دستی حاج همت را به کشتن می دهیم . حاجی باید بستری شود. چرا متوجه نیستید؟ آب بدنش خشک شده. چند روز است هیچی نخورده...سید آرام می گوید: خوب، سُرم دیگر وصل کن.

دکتر با ناراحتی می گوید: آخر سرم که مشکلی را حل نمی کند. مگر انسان تا چند روز می تواند با سرم سرپا بماند؟

سید کلافه می گوید: چاره دیگری نیست. هیچ نیرویی نمی تواند حاج همت را راضی به ترک جبهه کند.

دکتر با نگرانی می گوید: آخر تا کی؟

-تا وقتی نیرو برسد.

-اگر نیرو نرسد، چی؟

سید بغض آلود می گوید: تا وقتی جان در بدن دارد.

- خوب به زور ببریمش عقب.

- حاجی گفته هر کس جسم زنده مرا ببرد پشت جبهه و مرا شرمنده امام کند،
مدیون است... سرپل صراط جلویش را می گیرم.

دکتر که کنجکاو شده، می پرسد: مگر امام چی گفته؟

حاج همت به امام خمینی فکر می کند و کمی جان می گیرد. سید هنوز گوشی
بیسیم را جلوی دهان او گرفته. همت لب می جنباند و حرف امام را تکرار می کند:
جزایر باید حفظ شود. بچه ها حسین وار بجنگید... وقتی صدای همت به منطقه نبرد
مخابره می شود، نیروهای بیرمق دوباره جان می گیرند، همه می گویند؛ نباید حرف
امام زمین بماند. نباید حاج همت، شرمنده امام شود.

دکتر سُرمی دیگر به دست حاج همت وصل می کند. سید با خوشحالی می گوید:
ممنون حاجی! قربان نفسات. بچه ها جان گرفتند. اگر تا رسیدن نیرو همین طور با
بچه ها حرف بزنی، بچه ها مقاومت می کنند. فقط کافی است صدای نفسهایت را
بشنوند! حاج همت به حرف سید فکر می کند: بچه ها جان گرفتند... فقط کافی است
صدای نفسهایت را بشنوند...

حالا که صدای نفسهای حاج همت به بچه ها جان می دهد، حالا که به جز صدا، چیز
دیگری ندارد که به کمک بچه ها بفرستد، چرا در اینجا نشسته است؟ چرا کاری نکند
که بچه ها، صدایش را بشنوند و هم خودش را از نزدیک ببینند؟

سید نمی داند چه فکری در ذهن حاج همت شکل گرفته؛ تنها می داند که حال او از لحظه پیش خیلی بهتر شده؛ چرا که حالا نیمخیز نشسته و با دقت بیشتری به عکس امام خیره شده است.

حاج همت به یاد حرف امام می افتد، شیلنگ سرم را از دستش می کشد و از جا بر می خیزد. سید که از برخاستن او خوشحال شده، ذوق زده می پرسد:

حاجی، حالت خوب شده!؟

دکتر که انگشت به دهان مانده، می گوید: مُراقبش باش، نخورد زمین.

سید در حالی که دست حاج همت را گرفته، با خوشحالی می پرسد:

کجا می خواهی بروی؟ هر کاری داری بگو من برایت انجام بدهم.

حاج همت از سنگر فرماندهی خارج می شود.

سید سایه به سایه همراهی اش می کند.

- حاجی، بایست بینم چی شده؟

دکتر با کنجکاوای به دنبال آن دو می رود.

سید، دست حاج همت را می گیرد و نگه می دارد.

همد محمد رسول الله

بیسا بلز هم یلا لشکر کنیم
بیسا یلا سردی دلوړ کنیم
بگوئیم ما حاج همت که بود
امیر سپاه محمد که بود



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

حاج همت ، نگاه به چشمان سید انداخته، بغض آلود می گوید:

تو را به خدا، بگذار بروم سید!

سید که چیزی از حرف های او سر در نمی آورد، می پرسد: کجا داری می روی؟ من نباید بدانم؟

- می روم خط، خدا مرا طلبیده!

چشمان سید از تعجب و نگرانی گرد می شود.

-خط، خط برای چی؟ تو فرمانده لشکری. بنشین تو سنگرت فرماندهی کن.

حاج همت سوار موتور می شود و آن را روشن می کند.

-کو لشکر؟ کدام لشکر؟ ما فقط یک دسته نیرو تو خط داریم. یک دسته نیرو که فرمانده لشکر نمی خواهد. فرمانده دسته می خواهد. فرمانده دسته هم باید همراه دسته باشد، نه تو قرارگاه.

سید جوابی برای حاج همت ندارد. تنها کاری که می تواند بکند، که دوان دوان به سنگر بر می گردد، یک سلاح می آورد و عجولانه می آید و ترک موتور حاج همت می نشیند. لحظه ای بعد، موتور به تاخت حرکت می کند.

لحظاتی بعد گلوله های آتشین در نزدیکی موتور فرود می آید. موتور به سمتی پرتاب می شود و حاج همت و سید به سمتی دیگر.

وقتی دود و غبار فرو می نیشیند، لکه های خون بر زمین جزیره نمایان می شود.

خبر حرکت حاج همت به بچه ها خط مخابره می شود.

بچه ها دیگر سراز پا نمی شناسند.

می جنگند و پیش می روند تا وقتی حاج همت به خط می رسید، شرمنده او نشوند.

خورشید رفته رفته غروب می کند و یک لشکر نیروی تازه نفس به خط می آید.

بچه ها از اینکه شرمنده حاج همت نشده اند، از اینکه حاج همت را نزد امام رو سفید

کرده و نگذاشته اند حرف امام زمین بماند، خوشحالند؛ اما از انتظار طاقت فرسای

او سخت دلگیرند!... روایتی از عملیات خیبر

کار جالب همت

در عملیات فتح المبین، همت و شهبازی دست راست احمد متوسلیان بودند و کار

جالب همت این بود که برخی مناطقی که خالی بود را پشت بی سیم اعلام می کرد و

دستور می داد تا نیروها به آنجا بروند اما در حقیقت قرار نبود کسی به آن منطقه

برود و این باعث می‌شده که توان زیادی از دشمن برای بمباران آن منطقه، گرفته شود در حالی که اثری از نیروهای ایرانی در آنجا نبود!...

منبع: از کتاب: برای خدا مخلص بود - نقل از: محمد جوانبخت

به ماه نگاه کن؟

شب عملیات مسلم بن عقیل(ع) اوضاع خیلی به هم ریخته بود و نیروها شدیداً مشغول اجرای دستورات فرماندهان خود بودند. در همین گیر و دار ناگهان چشمم به همت افتاد. دیدم ساکت و آرام همین طور که به آسمان نگاه می‌کند، اشک میریزد. تعجب کردم. گفتم حتما مشغول راز و نیاز با خداست و داره از خدا بای پیروزی توی عملیات کمک می‌گیره. به هر حال کنجکاوی باعث شد که بوم سراغش،

از او پرسیدم: چیه حاجی چرا گریه میکنی؟

به آسمان اشاره کرد و گفت: به ماه نگاه کن.

نگاهی به ماه انداختم و گفتم: "خب، چی شده؟"

گفت: "ماه لحظه به لحظه بچه‌ها رو همراهی می‌کنه. هر جا اونا توی دید دشمن قرار می‌گیرن، ماه میره زیر ابرو جایی که از دید دشمن بیرون میان و نیاز به روشنایی دارن، ماه میاد و همه جارو روشن میکنه.

می بینی لطف خدا رو که چطور شامل حال ما میشه؟ حالا فهمیدی برا چی اشکم در اومده؟" او رفت و این امداد غیبی را از پشت بیسیم به اطلاع فرمانده گردان ها هم رساند و آن ها را متوجه حرکت ابرو ماه کرد. دقایقی بعد صدای گریه ی همه ی آن ها از پشت بیسیم شنیده می شد. روایتی از عملیات مسلم بن عقیل

شکستن خط طلائی با عبور از معبر ۲۰ سانتی

بالاخره شب عملیات فرا رسید. محور لشکر ۲۷ منطقه طلائی بود. البته بعضی از یگانهای لشکر هم قرار بود در داخل جزیره مجنون عمل کنند. لشک عاشورا و لشکر کربلا نیز محل مأموریتشان داخل جزیره بود. باید در طلائی خط را می شکستیم و جلو می رفتیم و می رسیدیم به جاده ای که می خورد به شهر «نشوه» عراق و منطقه بصره. مأموریت لشکر ۲۷ در حقیقت این بود که از این قسمت راه را باز کند. در مقابلمان هم کانالی به عمق ۵۰ متر وجود داشت.

شب اول عملیات باید از روی دژی می رفتیم که تا یک نقطه ای ادامه داشت و پس از آن نقطه کاملاً بسته می شد و پشتش میدان مین بود و بعد سنگرهای کمین و سنگرهای نیروهای عراقی. تا این نقطه که دژ ادامه داشت در دید عراقی ها نبودیم. راهی هم که کنار دژ برای عبور نیروها وجود داشت ۲۰ سانتی متر بیشتر عرض نداشت. یک طرف این راه دیواره دژ بود- در سمت چپ- و طرف دیگرش هم آب.

نیروها باید از این راه ۲۰ سانتیمتری عبور می‌کردند تا به میدان مین می‌رسیدند و پس از خنثی کردن مین‌ها و باز شدن معبر به خط دشمن می‌زدند.

دشمن تمام امکانات و تسلیحاتش را بسیج کرده بود روی این معبر ۲۰ سانتی متری تا از عبور نیروها جلوگیری کند. دو تا دوشکا کار گذاشته بودند و چهار تا کاتیوشای چهل تایی. فکرش را بکنید در چند لحظه ۱۲۰ گلوله کاتیوشا رو این معبری که ۲۰ سانتی متر عرض داشت و ۷۰۰ یا ۸۰۰ متر طول، می‌ریخت.

با تعدادی از بچه‌های تخریب خودمان را رساندیم به میدان مین و معبر باز کردیم. چند نفری از بچه‌های تخریب به شهادت رسیدند ولی نیروها از معبر کنار دژ نتوانستند عبور کنند.

آتش عراقی‌ها چنان سنگین بود که بیشتر بچه‌ها به شهادت رسیدند و راه بسته شد. من که می‌خواستم برگردم عقب دیدم راه نیست مگر اینکه پا بگذارم رو جنازه بچه‌ها. بعضی جاها دژ می‌پیچید و در تیررس مستقیم نبود اما کاتیوشا بیداد می‌کرد. لحظه‌ای نبود که گلوله‌ای بر زمین نخورد. آن شب عراق به ندرت از خمپاره استفاده کرد و بیشتر آتش کاتیوشا سر بچه‌ها ریخت. ناچار پا رو جنازه بچه‌ها گذاشتم و آمدم...

فقط ما سه نفر مانده‌ایم، اگر می‌گوئید سه نفری حمله کنیم!

آن شب عملیات متوقف ماند و همه چیز کشید به روز دیگر. شب بعد یک گردان عملیات را آغاز کرد و رفت جلو و تعداد زیادی شهید و مجروح داد. آن شب هم عملیات موفق نبود و نتوانستیم خط دشمن را بشکنیم. عراق چنان این دژ را زیر آتش می‌گرفت که پرنده نمی‌توانست پر بزند. از قرارگاه تأکید داشتند که هر طور شده خط شکسته شود. بیشتر نیروها به شهادت رسیده بودند و دیگر امیدی نبود که آن شب کاری انجام شود. من و حاج عباس کریمی و رضا دستواره رفتیم جلو. از روی شهدا رد شدیم و رفتیم دیدیم که به غیر از تعدادی نیرو بیشتر بچه‌هایی که جلو رفته‌اند همه به شهادت رسیده‌اند. تأکید برای شکستن خط به خاطر این بود که با متوقف شدن عملیات در این قسمت عملیات در جزیره هم به مشکل برخورد کرده بود. آن شب حاج همت پشت بیسیم دائم می‌گفت: آقا از قرارگاه می‌گویند باید امشب خط شکسته شود...

نیمه‌های شب پس از دیدن شرایط و اوضاع به این نتیجه رسیدیم که واقعا هیچ راهی وجود ندارد. رحیم صفوی آمده بود روی خط بیسیم و ما مستقیم صدای او را می‌شنیدیم که می‌گفت: هرطور هست باید خط شکسته شود. من پشت بیسیم یک طوری مطلب را رساندم که:

آقا جان فقط ما سه نفر مانده ایم اگر می گوئید سه نفری حمله کنیم! وقتی فهمیدند که وضعیت مناسب نیست گفتند؛ برگردید عقب.

شبهای بعد حمله از کنار دژ منتفی شد و بنا شد برای عبور از کانال محورهای دیگر را انتخاب کنیم. برای عبور از کانال هر شب یکی از گردان‌ها مأمور انداختن پل روی کانال و عبور از آن می‌شد.

دست آخر قرار شد چند نفری از بچه‌های تخریب شناکنان از کانال عبور کنند و آن سو سنگرهای دشمن را خفه کنند و پس از باز کردن معبر در میدان می‌ن، نیروهای دیگر، این سوی کانال پل بزنند و رد بشوند. بچه‌های تخریب پریدند تو آب که بروند آن طرف اما زیر آتش سنگین دشمن موفق به این کار نشدند.

آخرین شب عبور از کانال را به عهده من گذاشتند. یک مقدار محور را تغییر دادم و رفتم سمت دیگر. دوباره از بچه‌های تخریب تعدادی شناگر انتخاب کردیم و رفتیم پشت خط. شب خیلی عجیبی بود. بین رضا دستواره و حاج عباس کریمی از یک طرف و حاج همت هم از طرف دیگر درگیری لفظی پیش آمد. آن دو می‌گفتند: امشب نباید این کار انجام شود و حاج همت هم می‌گفت: دستور از بالاست و امشب باید از کانال رد بشویم. بعد از درگیری لفظی شدیدی که پیش آمد بنابر این شد که کار انجام شود. حاج همت هم به من گفت: برو جلو و این کار را انجام بده.

آتش عراقی‌ها امان از همه بریده بود. بعد از اینکه از آن محور ناامید شدیم قرار شد لشکر داخل جزیره برود. با حاج همت و چند نفر دیگر از بچه‌ها رفتیم داخل جزیره برای شناسایی تا پشت سرمان هم نیروها بیایند. در جزیره نیروها برای تردد باید از پلهایی که به پل خیبری معروف شدند استفاده می‌کردند یا از هاورکرافت. بعد از شناسایی برگشتیم و به همراه تعدادی از بچه‌های تخریب به داخل جزیره رفتیم. البته زمانی که ما در طلائیه عمل می‌کردیم گردان مالک به فرماندهی محمد رضا کارور در جزیره عمل می‌کرد و کارور نیز همان جا به شهادت رسید.

جزیره تقسیم شده بود به دو محور: محور شمالی و محور جنوبی. هواپیماهای دشمن به شدت جزیره را بمباران می‌کردند. شاید در یکروز نود هواپیما هم زمان جزیره را بمباران می‌کردند. در جزیره نیروها فقط رو دژها جا گرفته بودند و بقیه منطقه آب و نیزار بود. یکهو می‌دیدیم ده فروند هواپیما به ستون یک دژ را بمباران می‌کنند و می‌روند. حاج همت می‌گفت: بی‌پدر و مادرها انگار برای مرغ و خروس دانه می‌پاشند. نزدیک خط یک آلونک گلی بود که ظاهراً از قبل بومی‌ها آن را ساخته بودند. حاج همت بیسیم و تشکیلات مخابراتی را در آنجا مستقر کرده بود و با فرماندهان در ارتباط بود. بعد از اینکه نیروها در جزیره مستقر شدند. من و حاج همت سوار موتور شدیم تا برویم عقب ببینیم وضعیت چه طور است.

مثل اینکه خدا ما را طلبیده

در آن چند ساعتی که ارتباط با خط مقدم قطع شده بود حاج همت به من گفت: حالا هی نیرو از این طرف می فرستیم که برود و خبر بیاورد ولی هرکس رفته برنگشته. یک سه راهی به نام سه راهی مرگ بود که هرکس می رفت محال بود بتواند از آن عبور کند. حاج همت به مرتضی قربانی (فرمانده لشکر ۲۵ کربلا) گفت: یکی دو نفر را بفرستند خبر بیاورند تا ببینم اوضاع چه شکلی است. قربانی گفت: من هیچکس را ندارم، هرکس را فرستادم رفت و برنگشت. حاجی سری تکان داد و راه افتاد سمت جزیره. قبل از راه افتادن جمله ای گفت که هیچوقت یادم نمی رود:

مثل اینکه خدا ما را طلبیده...

بعد از رفتن حاجی من با یکنفر دیگر راه افتادم سمت جزیره و آمدم داخل خط. عراقی ها هنوز به شدت بمباران می کردند. رفتیم جایی که نیروها پدافند کرده بودند. وضعیت خیلی ناچور بود. مجروحان زیادی روی زمین افتاده بودند و یا زهرا می گفتند و صدای ناله شان بلند بود. سعی کردیم تعدادی از مجروحان را به هر شکلی که بود بفرستیم عقب.

جنازه عراقی ها و شهدای ما افتاده بودند داخل آب و خمپاره و توپ هم آنقدر خورده بود که آب گل آلود شده بود. بچه ها از شدت تشنگی و فقر امکانات، قمقمه ها را از

همین آب گل آلود پی می‌کردند و می‌خوردند. حاج همت با دیدن این صحنه خیلی ناراحت شد. قمقمه بچه‌ها را جمع کرد و با پل شناور کمی رفت جلو و در جایی که آب زلال و شفاف بود آن‌ها را پر کرد و آمد. تو خط درگیری به شدت ادامه داشت. عراق دائم بمباران می‌کرد. ما نمی‌توانستیم از این خط جلوتر برویم. حاج همت به من گفت: شما بمان و از وضع خط مطلع باش. بیسیم هم به من داد تا با عقبه در ارتباط باشم و خودش برگشت عقب.

دیدار محبوب در جزیره مجنون؛ سه راهی شهادت

وقتی حاجی در حال بازگشت به طرف قرارگاه بوده تا در آنجا فکری به حال خط مقدم بکند در همان سه راهی مرگ به شهادت می‌رسد. پس از رفتن حاج همت به سمت عقب یکی دو ساعتی طول نکشید که خط ساکت شد. همان خطی که حدود یک ماه لحظه‌ای درگیری در آن قطع نشده بود و این سبب تعجب همه شد. ما منتظر ماندیم. گفتیم شاید باز هم درگیری آغاز شود.

صبح فردا هوا روشن شد اما باز هم از حمله دشمن خبری نشد. اطلاع نداشتیم که چه اتفاقی افتاده است. بی‌خبر از آن بودیم که در جزیره سری از بدن جدا شده و حاج همت بی‌سر به دیدار محبوب رفته و دستی قطع شده همان دستی که برای بسیجیان در خط آب آورد. جزیره با شهادت حاجی از تب و تاب افتاد. بالاخره زمانی

که اطمینان حاصل شد از حمله عراقی‌ها خبری نیست، تصمیم گرفتم به عقب برگردم. پیکر شهیدی که سر در بدن نداشت و یک دست او نیز قطع شده بود. در حالی که به عقب برمی‌گشتم در سه راهی چشمم به پیکر شهیدی افتاد که سر در بدن نداشت و یک دست او نیز از بدن قطع شده بود. از روی لباسهای او متوجه شدم که پیکر مطهر حاج همت است اما از آنجا که شهادت ایشان برایم خیلی دردناک بود همان طور که به عقب می‌آمدم خود را دلداری می‌دادم که نه این جنازه حاج همت نبود. وقتی به قرارگاه رسیدم و متوجه شدم که همه دنبال حاجی می‌گردند به ناچار و اگر چه خیلی سخت بود اما پذیرفتم که او شهید شده است. شب همان روز بدن پاک حاجی به عقب برگشت و من به قرارگاه فرماندهی که در کنار جاده فتح بود رفتم. گمان می‌کردم همه مطلع هستند اما وقتی به داخل قرارگاه رسیدم متوجه شدم که هنوز خبر شهادت حاجی پخش نشده است. روز بعد متوجه شدم که جنازه حاجی در اهواز به علت نداشتن هیچ نشانه‌ای مفقود شده است. من به همراه شهید حاج عبادیان و حاج آقا شیبانی به اهواز رفتیم. علت مفقود شدن جنازه حاج همت نداشتن سر در بدن او بود. چند روز قبل از شهادت حاج عبادیان مسئول تدارکات لشکر یک دست لباس به حاجی داده بود و ما از روی همان لباس توانستیم حاجی را شناسایی کنیم و پیکر مطهر ایشان را به تهران بفرستیم. پس از فروکش کردن درگیری‌ها به دو کوهه و از آنجا هم برای تشییع جنازه شهید همت به تهران رفتیم.

پس از تشییع در تهران جنازه شهید همت را بردند به زادگاهس («شهرضا») و در آنجا به خاک سپردند. البته در بهشت زهرا نیز قبری به یادبود او بنا کردند... راوی: جعفر

جهروتی

پای سرلشگر شکست!؟

خیلی عصبانی بود. سرباز بود و مسئول آشپزخانه کرده بودندش. ماه رمضان آمده بود و او گفته بود هر کس بخواد روزه بگیرد، سحری بهش می‌رساند. ولی یک هفته نشده، خبر سحری دادن‌ها به گوش سرلشگر ناجی رسیده بود. او هم سر ضرب خودش را رسانده بود و دستور داده هم‌همی سربازها به خط شوند و بعد، یکی یک لیوان آب به خوردشان داده بود که «سربازها را چه به روزه گرفتن!» و حالا ابراهیم بعد از ۲۴ ساعت بازداشت برگشته بود آشپزخانه. ابراهیم با چند نفر دیگر، کف آشپزخانه را تمیز شستند و با روغن موزاییک‌ها را برق انداختند و منتظر شدند. برای اولین بار خدا خدا می‌کردند سرلشگر ناجی سر برسد. ناجی در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف کرد و وارد شد. ولی اولین قدم را که گذاشته بود، تا ته آشپزخانه چنان کشیده شده بود که کارش به بیمارستان کشید. پای سرلشگر شکسته بود و می‌بایست چند صبحی تو بیمارستان بماند. تا آخر ماه رمضان، بچه‌ها با خیال راحت روزه گرفتند. برشی از زندگی شهید همت

سخنان جاودانه

شهید همت

باید کردستان را حفظ کرد
تا اسرائیل جدیدی
در این منطقه
به وجود نیاید

کتاب گشکول خاطرات، ناصر کاوه

خدا حافظي شب عمليات!

اولين دوره ي نمايندگي مجلس داشت شروع مي شد. بهش گفتم: خودت رو آماده کن، مردم تو را مي خواهند؟ قبلاً هم بهش گفته بودم. جوابي نمي داد. آن روز گفت: «نمي تونم. من خدا حافظي شب عمليات بچه ها رو با هيچي نمي تونم عوض کنم.»

درستکار و امين؟

زودتر از هر روز آمد خانه؛ اخمو و دمق. مي گفت ديگر برنمي گردد سر کار، به آن ميوه فروشي. آخر اوستا سرش داد زده بود. خم شد صورتش را بوسيد و آهسته صداش کرد. ابراهيم بيدار شد، نشست. اوستا آمده بود هرطور شده، ناراحتي آن روز را از دل او درآورد و برش گرداند سرکار. اوستا مي گفت «صد بار اين بچه را امتحان کردم؛ پول زير شيشه ي ميز گذاشتم، توي دخل دم دست گذاشتم. ولي يه بار نديدم اين بچه خطا کنه.

تا قدس؟

بهش پيله کرده بوديم که بيا برويم برات آستين بالا بزنيم. گفت : باشه. فکر نمي کرديم بگذارم حتي حرفش را بزنيم. خوش حال شديم. گفت : من زني مي خوام که تا قدس همراهم بيا. برشی از زندگي شهيد همت

استقبال بچه ها

ريخته بودند دور و برش و سرو صورت و بازوهاش را مي بوسيدند. هرکار مي کردی، نمي توانستي حاجي را از دستشان خلاص کنی. انگاردخيل بسته باشند، ول کن نبودند. بارها شده بود حاجي توي هجوم محبت بچه ها صدمه ديده بود؛ زير چشمش کبود شده بود، حتا يك بار انگشتش شکسته بود. سوار ماشين که مي شد، لپهايش سرخ شده بود، اين قدر که بچه ها لپهاش را برداشته بودند براي تبرک! بايد با فوت و فن براي سخن راني مي آورديم و مي برديمش.

- خب، حالا قصر در رفت؟ يواشکي آوردنش؟ وقتي خواست بره چي؟ بين بچه ها نشسته بودم و مي شنيدم چي پچ پچ مي کنند. داشتند خط و نشان مي کشيدند. حاجي را يواشکي آورده بوديم و توي چادر قايمش کرده بوديم. بعد که همه جمع شدند، حاجي براي سخن راني آمد. بچه ها خيلي دل خور شده بودند. سريع سوار ماشين کرديمش. تا چند صدمتر، ده، بيست نفري به ماشين آويزان بودند. آخر مجبور شديم بايستيم و حاجي بياید پايين. برشی از زندگی شهيد همت

شيطنتش گل کرده بود!؟

بچه ها کسل بودند و بي حوصله. حاجي سردرگوش يکي برده بود و زير چشمي بقيه را مي پاييد. انگار شيطنتش گل کرده بود. عراقي آمد تو و حاجي پشت سرش.

بچه‌ها دویدند دور آن‌ها. حاجی عراقی را سپرد به بچه‌ها و خودش رفت کنار. آن‌ها هم انگار دلشان می‌خواست عقده‌هاشان را سر یک نفر خالی کنند، ریختند سر عراقی و شروع کردند به مشتم و لگد زدن به او. حاجی هم هیچی نمی‌گفت. فقط نگاه می‌کرد. یکی رفت تفنگش را آورد و گذاشت کنار سر عراقی. عراقی رنگش پرید و زبان باز کرد که «بابا، نکشید! من از خودتونم.» و شروع کرد تندتند، لباس‌هایی را که کیش رفته بود کندن و غرزدن که «حاجی جون، تو هم با این نقشه‌ها. نزدیک بود ما رو به کشتن بدی. حالا شبیه عراقی‌هاییم دلیل نمی‌شه که...»

بچه‌ها می‌خندیدند.

حاجی هم می‌خندید.

برشی از زندگی شهید همت

ظرف‌ها را می‌شست

ساعت یک و دو نصفه شب بود.

صدای شرشر آب می‌آمد. توی تاریکی نفهمیدم کی است. یکی پای تانکر نشسته بود و یواش، طوری که کسی بیدار نشود، ظرف‌ها را می‌شست.

جلوتر رفتم. حاج همت بود. برشی از زندگی شهید همت

نماز اول وقت

سرتا پاش خاكي بود. چشم‌هاش سرخ شده بود؛ از سوز سرما. دو ماه بود ندیده بودمش... حداقل يه دوش بگير، يه غذايي بخور. بعد نماز بخون. سر سجاده ايستاد. آستين‌هاش را پايين كشيده و گفت: من با عجله اومدم كه نماز اول وقتم از دست نره. كنارش ايستادم. حس مي‌كردم هر آن ممكن است بيفتد زمين. شايد اين جوري مي‌توانستم نگاهش دارم. ظرف‌ها را مي‌شست. راوی: همسر شهيد

اوركت‌ها

قلاجه بود و سرماي استخوان‌سوزش. اوركت‌ها را آورديم و بين بچه‌ها قسمت كرديم. نگرفت. گفت: همه بپوشن. اگه موند، من هم مي‌پوشم. تا آن جا بوديم، مي‌لرزيد از سرما. راوی: شهيد عياديان

بي‌خوابي

تا دو، سه ي نصفه شب هي وضو مي‌گرفت و مي‌آمد سراغ نقشه‌ها و به‌دقت وارسايي شان مي‌كرد. يك وقت مي‌ديدي همان جا روي نقشه‌ها افتاده و خوابش برده. خودش مي‌گفت: من كيلومتری مي‌خوابم. واقعاً همين طور بود. فقط وقتي راحت مي‌خوابيد كه توي جاده باماشين مي‌رفتيم. عمليات خيبر، وقتي كار ضروري

داشتند، رو دست نگهش می داشتند. تا رهاش می کردند، بی هوش می شد. این قدر

که بی خوابی کشیده بود. راوی: همزمان شهید

بسته تخمه

نمی گذاشت ساکش را بیندم. مراعات می کرد. بالاخره يك بار بستم. دعا گذاشتم

توي ساکش. يك بسته تخمه که بعد شهادتش باز نشده، با ساک برایم آوردند. يك

جفت جوراب هم گذاشتم. از شان خوشش آمد. گفتم: می خوابی دو، سه جفت دیگه

برات بخرم؟ گفت: بذار این ها پاره بشن، بعد. همان جوراب ها پاش بود، وقتی

جنازه اش برگشت. راوی: همسر شهید

روایت خواهر شهید همت

چون باردار بودم از شیراز به شهرضا خانه مادرم آمده بودم و همراه مادرم مشغول

خانه تکانی بودیم. مشغول خانه تکانی بودیم، مادرم گفت: ننه خانه را تمیز و مرتب

کن، شیشه ها را تمیز کنیم تا ابراهیم که از جبهه می آید یک دل سیر نگاهش کنم و با

او صحبت کنم. همه کارهای خانه را انجام دادیم و شیشه ها را تمیز کردیم. همیشه

تلویزیون در زمان پخش اخبار در خانه ما روشن بود، مادرم می گفت من باید از حال

و احوال جبهه خبر داشته باشم. ننه خانه را تمیز و مرتب کن، شیشه ها را تمیز کنیم

تا ابراهیم که از جبهه می آید یک دل سیر نگاهش کنم و با او صحبت کنم. تا ۱۰ دقیقه

به ساعت ۱۴ تلویزیون روشن بود، تلویزیون را خاموش کردیم و با مادرم به حیاط رفتیم تا آنجا را تمیز کنیم در همان زمان ساعت ۱۴ از تلویزیون خبر شهادت حاجی را اعلام می‌کنند. زن داداشم زن حاج ابراهیم در راه نجف آباد بود و از رادیوی مینی بوس خبر شهادت را می‌شنود و به خواهرم مهری زنگ می‌زند و خبر شهادت حاجی را می‌گوید، خواهرم پای تلفن غش می‌کند. عصر همان روز قرار بوده با زن برادر دیگرش به دیدن یکی از دوستانشان بروند به همین دلیل برای خرید کادو به به مغازه یکی از فامیل‌هایشان می‌روند مغازه‌دار به آنها می‌گوید من فکر نمی‌کردم شما امروز به اینجا بیایید، خواهر شهید همت از این حرف تعجب می‌کند اما چیزی متوجه نمی‌شود، عصر به خانه دوست‌شان می‌روند که او هم به آنها می‌گوید من فکر نمی‌کردم امروز به اینجا بیایید.

وقتی خانه آمدیم دیدم پدرم در حال گریه کردن است و مادرم هم حال خوبی نداشت، مهری خواهر دیگرم هم در آشپزخانه بود به خواهرم گفتم چه اتفاقی افتاده چون باردار بودم، مراعات حال من را می‌کردند، گفتم یعنی چه؟ چی شده؟ هنوز به خانواده‌مان خبر شهادت را نداده بودند. خواهرم گفت: نترس ابراهیم مجروح شده است و من شروع به گریه کردن کردم. دو ساعت که گذشت تلفن مرتب زنگ می‌خورد و می‌خواستند اخبار را برسانند به خواهرم گفتم چی شده؟

گفت: راستش ابراهیم شهید شده، خیلی ناراحت شدم و گریه کردم و به من گفت به ننه چیزی نگو. نزدیک مغرب می‌شود ننه نصرت جانمازش را پهن می‌کند و مشغول نماز خواندن می‌شود و بعد از نماز به درگاه خدا دعا می‌کند و می‌گوید خدایا از جان من بگیر و به ابراهیم بده، فکر می‌کرد ابراهیم در بیمارستان است.

هنگام شب زانوهای پدر دیگر قدرت حرکت ندارد و مادر هم مرتب گریه می‌کند و می‌گوید، ابراهیم کجاست یعنی کسی هست که یک لیوان آب به او بدهد.

در اسفندماه هوا سرد بود، می‌رفتم در حیاط گریه می‌کردم و باز برمی‌گشتم، مادرم می‌گفت چرا در این هوای سرد بیرون می‌روی، می‌گفتم می‌خواهم هوایی عوض کنم، آن شب را به هر شکلی که بود به صبح رساندیم. صبح برادرم حاج ولی الله که آمد به من گفت مینا کمی کاهگل و گلاب برای ننه آماده کن من این خبر را می‌خواهم به ننه بدهم، می‌دانم غش می‌کند (به مادرم مان ننه می‌گفتیم... راوی: مینا همت، خواهر شهید حاج محمد ابراهیم همت در گفت‌وگو با خبرنگار فارس در اصفهان

پرده آخر، شهادت

از موتور پریدیم پایین. جنازه را از وسط راه برداشتیم که له نشود. بادگیر آبی و شلوار پلنگی پوشیده بود. جثه‌ی ریزی داشت، ولی مشخص نبود کی است. صورتش رفته بود. قرارگاه وضعیت عادی نداشت. آدم دلش شور می‌افتاد. چادر سفید وسط سنگر

را زدم کنار. حاجي آن جا هم نبود. يکي از بچه‌ها من راکشيد طرف خودش و يواشکي گفت: از حاجي خبر داري؟ مي‌گن شهيد شده.

نه! امکان نداشت. خودم يك ساعت پيش باهاش حرف زده بودم. يك دفعه برق از چشمم پرید. به پناهنده نگاه کردم. پریدیم پشت موتور که راه آمده را برگردیم.

جنازه نبود. ولي ردّ خون تازه تا يك جايي روي زمين کشيده شده بود.

گفتند: برويد معراج، شايد نشاني پيدا کردید.

بادگیر آبي و شلوار پلنگي. زيپ بادگیر را باز کردم؛ عرق‌گیر قهوه‌اي و چراغ قوه. قبل از عمليات دیده بودم مسؤل تدارکات آن‌ها را داد به حاجي. ديگر هيچ شکي نداشتم.

هوا سنگين بود. هيچ کس خودش نبود. حاجي پشت آمبولانس بود و فرمان ده‌ها و بسيجي‌ها دنبال او. حيفم آمد دوکوهه براي بار آخر، حاجي را نبيند. ساختمان‌ها قد کشيده بودند به احترام او. وقتي برمي‌گشتيم، هرچه دورتر مي‌شدیم، مي‌ديدم کوتاه‌تر مي‌شوند. انگار آن‌ها هم تاب نمي‌آورند.

برگرفته از کتاب « همت » از مجموعه کتب يادگاران



شہدائے اقلیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ